زمزمه بهشت

دکتر مهدی حمیدی

ناشر: بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاه

خرداد ماه سال ۱۳۳۳

وان کُنتم........

در این روزها که هر «نواندیشی» بنام نقاد! و هر «نو پردازی» بنام شاعر! بخود این حق را میدهد که با عدم صلاحیت محض درخصوص شعر فارسی اظهار نظر کند و بدون ارائهٔ اسناد و مدارک معتبر تقاضای ثبت «مکتب جدید شعر» را بنام خود یا رفقای خود یا آموزگاران شخص خود داشته باشد ، نگارنده میتواند این کتاب را که برای او بمنزلهٔ قسمت مختصری از اسناد مالکیت این مکتب است ، بدینصورت و با این مقدمه بمحکمهٔ اجتماع تقدیم کند . دکتر مهدی حمیدی

۱۹ر۳ر۳۳ تهران

از منظومهٔ هذیان

گر در زبان دیگری چندین گهر میریختم

وین کاخهای بر شده از سیم و زر، میریختم

یا اینهمه در لفظها خون جگر میریختم

اکنون ز هر کوی و دری گلها بسر میریختم

در خانه روزی اینچنین گنجی گهر میداشتم

وین بار در داز دوش خود با سیم بر میداشتم

چندان دمیدم جان خود در جان شعر پارسی

کاو شد پس از پیری جوان، من پیر گشتم پیش سی

وامروز اگر دانشوری نیکو نماید وارسی

کم بلبلی بیند چو من از پشت جنگ قادسی

داند که من در کودکی کندم بنای رودکی

سنجیدن سنگ و گهر نادانی است و کودکی!

سایر آثار چاپ شدهٔ گویندهٔ این کتاب

شعر	نثر
شکوفه‌ها	سبکسریهای قلم
پس از یکسال	شاعر در آسمان
اشک معشوق	عشق دربدر (در سه جلد)
سالهای سیاه	فرشتگان زمین
طلسم شکسته	

تألیفات چاپ شده

شاهکارهای فردوسی	شامل گزیدهٔ اشعار فردوسی
جلد اول دریای گوهر	شامل گزیدهٔ مقالات و داستانهای کوتاه از نویسندگان معاصر
جلد دوم دریای گوهر	شامل گزیدهٔ ترجمه های مقالات و اشعار و داستانهای کوتاه از مترجمین معاصر

فهرست

موضوع	صفحه
مقدمه	٩
در امواج سند	٢٣
مرگ قو	٣١
ابرها و برهنگان	٣٢
عیادت	٣٦
مصاحبه و شوخی با نیما	٣٨
قفل طلا	٤٤
کعبه	٥١
دالان دوزخ	٥٦
ما و اعتصاب	٥٩
از دست رفته	٦٤
در حجله عروسان کوه	٦٩
بلای معلمی	٧٤
بیرق ایران ...	٧٦
بر مرگ رشید یاسمی	٨١
قیافه اقلیت و دولت	٨٥
روز گذشته	٩١
بیشه	٩٤

موضوع	صفحه
از آنجا که بر میگشتی	٩٨
در آغوش شب	١٠٢
صله شعر	١١١
پس از معشوق	١١٤
خورشیدی که همیشه ...	١١٨
باغبانی شاعر	١٢١
جنون عشق	١٢٣
مشرق آرزو	١٣١
گل مریم	١٣٧
بهانه	١٤٣
آئینه شکسته	١٤٥
فرشته صحرا	١٤٨
گل ناز	١٥٢
بازگشته من	١٥٧
گلهای سخنگو	١٦١
خاطرات تهران	١٧٣
مادرم چه گفت	١٧٩
آخرین چکامه	١٨٤

فهرست

موضوع	صفحه
در بستر بیماری	۱۹۰
رحیل غم انگیز	۱۹٦
افسانه عشق	۲۰۲
در دامان البرز	۲۱۰
با نسیم صبا	۲۱٦
نغمه اردیبهشت	۲۱۸
دو قطره	۲۲۲
یك نامه	۲۲٥
تفسیر یك نامه	۲۲٦
آن شبها و این روزها	۲۳۱
هذیان	۲۳٥
خار کن	۲٤۳
دو پادشاه	۲٤۹
دهقان	۲٥٦
مستشار	۲٥۸
خزان امید	۲٦۱
نشاط غمدیدگان	۲٦٤
در تاریکی	۲٦٥
اموات	۲٦۷
دو دختر	۲٦۹
مصونیت پارلمانی خفاش	۲۷۳
نبردگاه	۲۷۷
وطن	۲۸۰
ایران چه میگوید	۲۸٦
دوم مارس	۲۸۹
صبح نوروز	۲۹٦
آرامگاه عشق	۳۰۱
آهنگ زندان	۳۲۳
آفریدهٔ شگفت	۳۲۹
باد پائیز	۳۳۷
چه میخواهم	۳٤۱
گلهای یاس	۳٤٥
مرگ استاد	۳٤۷
جنبش مهرگان	۳٥۱
جوابی بنامه ای	۳٥٦
پاسخی بانجمن ادبی	۳٥۸
دوستان احمق و ...	۳٦۱
پیامی بمادرم	۳٦٦
پل تجریش	۳۷۰
صلح نامه	۳۷۳

فهرست

موضوع	صفحه
قبر کوچک	۳۷۵
نخستین هوس	۳۷۹
طاوس و زاغ	۳۸۰
گلدان شکسته	۳۸۲
بر بهبود برادرم	۳۸۶
هماوردی باخیال	۳۹۰
بتوای معشوق دلربا	۳۹٤
ای باد اردیبهشت!	۳۹۹
ای وزیر!	٤۰۵
مرگ شبدیز	٤۱۱
نفسهای آخر	٤۱۹
آهنگر جوان	٤۲۵
معلم امروز بمدرسه دیروز.....	٤۳۰
خاطرات پودن فروش	٤۳٤
طغیان روح	٤٤۰
فرنگیس	٤٤٦
چند نمونه از....	٤٥۳ تا ٤٦٤

اغلاط ذیل را تصحیح کنید

صفحه	سطر از شعر	غلط	صحیح
٥٦	٦	حزید	خرید
۳۳۳	۴	نیستم	نبستم
۳۹۰	٦	کشته	گشته
۴۰٦	۱٦	«تیره بختان»	«تیره بختان» ای وزیر
۴۴۳	۱۰	سادی	شادی

قطعهٔ «گل مریم» باشتباه بعداز قطعهٔ «مشرق آرزو» چاپ شده
و بایست پیش از آن چاپ شده باشد.

گوینده این کتاب خواهش دارد
که عالیترین قطعات نظم و نثر و ترجمه‌های خود را برای تکمیل کارهای او بنشان زیر
و بنام او ارسال فرمائید:
تهران — آخر خیابان بهار — کوچهٔ بهشت.

چندسال پیش‌ازاین - شاید دیماه سال بیست‌وهشت- انجمن ادبی دارالفنون از نگارندهٔ این سطور خواست که دربارهٔ شعر کهنه و نوآنچه میدانم بعرض رسانم. - نوشتهٔ زیرمتن سخنرانی آنوقت اینجانب است که درهمان تاریخ در «روزنامهٔ کیهان» انتشار یافت و اکنون دراینجا بعنوان مقدمهٔ کتاب عیناً نقل میشود.

دکتر مهدی حمیدی

مقدمه

آیا کلمات و بحور و قوافی در اشعار فارسی مقصرند؟

از عنوان فوق چنین برمیآید که عده‌ای از سخنوران این عصر، چنانکه خوانندگان عزیز بیش‌وکم اطلاع دارند، کلمات فارسی و بحورو قوافی اشعار فارسی‌را برای ادای منویات ومقاصد عالی، قاصر و ناتوان می‌پندارند ومعتقدند که این‌سه‌وسیله که بیش‌از سیزده قرن برای کشیدن بارسنگین تخیلات وتفکرات و سایرمقاصدگوناگون ازقبیل داستانها، حماسه‌ها، مغازلات، مدائح وغیره پی‌درپی درکار بوده‌اند اکنون بر اثر پیری چندان علیل ودرمانده شده‌اندکه اولابار فکرگوینده را به منزل نمیرسانند وثانیاً افکار عالی را درطی‌نقل وانتقال‌بخویش ازآن‌فروغ و رونق، وشکوه وعظمت، ورقت و لطافتی که داشته است میاندازند و مسخ میکنند!

ایشان‌معتقدندکه‌تااین‌ضعف ودرماندگی بوسیله‌ای، که هیچکس‌هم نمیداندکدام وسیله‌است، بکلی مرتفع‌نشود امیداینکه‌شاعرعالیمقام‌دیگری پابعرصهٔ حیات گذارد امید ممتنع داشتن و آرزوی محال پروردن‌است!

ازبعضی سخنوران عصرحاضر شنیده و خوانده‌ام - و قطعاً شما هم خوانده ومکرر‌شنیده‌اید- که‌امروز دیگر به سبک وسیاق گویندگان‌سلف

شعر گفتن ومثلا باقتفای خاقانی ومنوچهری ورودکی قصیده ساختن ، وبا ادامهٔ این روش درهوای جاه ومقام ادبی بودن، جزاز استخوان پوسیده تمنای زندگی کردن نیست .

اگر این دعاوی مجموعاً درست باشد، یعنی هم کلمات وهم بحور و قوافی بشرحی که ذکرشد مطلقاً ازکار افتاده باشند و هم پیروی سبك و سیاق سخن سرایان کهن - که بتصور بعضی ببحر وقوافی اشعار گذشتگان بحر وقافیه انتخاب کردن است - ازاستخوان پوسیده تمنای زندگی باشد، تکلیف گویندگان عصرحاضر و کسانی که بعدازما پا بدائره هستی میگذارند کاملا روشن است وآن خاموشی وسکوت محض ودورانداختن شعروشاعری است، زیرا مگرواقعاً درصورتیکه یك شعررا تشریح کنیم اجزاء اصلی وعمدهٔ آن چه چیزاست؟ همین سه چیز: کلمه - وزن - وقافیه ، واگرما قلباً معتقد باشیم که هم کلمات ناتوان است وهم بحور وقوافی، دیگر چیزی نمیماند که درپی اصلاح آن باشیم .

امامن بشخصه ازناتوانی کلمات چیزی درك نمیکنم .

شاید کسانیکه درشعرفارسی صفت ناتوانی را بکلمات میدهند ، از انواع شعرفارسی نوع قصیده وآنهم قصائد مطول رادرنظر گرفته اند، ودر این نوع شعرقوافی را موجب ومسبب اجتماع کلمات پیش از قافیه تشخیص داده اند، واینطور تصور کرده اند که درطی این قرون عموم کلمات وافکار ومضامینی که مناسب بـا پرورش قافیه ای بوده درضمن دواوین گویندگان سلف ناچار بکاررفته است وماامروز هرقدر درسخنوری قادرباشیم قوافی محدودی را دردست داریم که دیگران پیش ازما شیرهٔ کلمات و مضامین مناسب بـا آن قوافی راکشیده اند و جـز کالبد های بی رمقی برای مـا نگذاشته اند .

اگرمقصود این باشد، جواب آنستکه اولا نوع شعر فارسی منحصر بقصیده که بیش ازسایر انواع احتیاج بقوافی دارد نیست، وثانیاً شاعرحقیقی کسی است که پس از خلق معنی قافیه را اختیار کند نه آنکه بخاطر قافیه معنی را ایجاد نماید! واگرشاعرخلاق شد ونخواست بخاطرقافیه دنبال معنی رود مسلماً باین اشکال برخوردنخواهد کرد. - اماا گرمقصودشان ازناتوانی کلمات نکته ای جزاین باشد من آن نکته را درنمی یابم ونمیفهمم که چگونه ممکن است کلمه ای ناتوان شود؟ واگر خدای نکرده روزی کلمات زبانی

باین درد بیدرمان دچار شوند تکلیف آن زبان چیست؟ آیا امروز فی المثل کلمهٔ «شیر» معنای کلمهٔ «اسد» را نمیدهد، یا در پرداختن این معنی بعلت ضعف و فتوری که براثر پیری عارض آن شده است ناچار قصور میکند و پاره‌ای از سبعیت و درندگی و شجاعت آن حیوان را مکتوم میدارد؟!

همیشه شعرای مفلس از نداشتن کلمه و مردم حریص از نداشتن مال شکایت میکنند! شما این درد دل را مکرر از شعرا نشنیده‌اید که میگویند: آخر در زبان فارسی کلمه‌ای که این معنی را خوب ادا کند پیدا نمیشود؟! این جمله را اگر بنحو دیگر بیان میکردند کاملا صحیح بود، و آن صحیح این بود که انصاف داشته باشند و بگویند «آخر در زبان فارسی کلمه‌ای که بتوان معنائی را بر آن تحمیل کرد پیدا نمیشود.» و اینهم حسن کلمه است، کلمه باید زیر بار معنای زور نرود و همانقدر که واضع نخستین و عرف و عـادت اهل زبان معنائی بر آن بار کرده است بکشد و لاغیر. چه اگر روزی این خاصیت را از دست بدهد هرج و مرج عجیبی در معانی رخ خواهد داد و کار تفهیم و تفاهم و تعلیم و تعلم و حتی گفت و شنود بدرازا خواهد کشید، و مسلماً در آن روز بکسی نمیشود گفت «بالای چشمت ابرو.» و «خدا پدرت را بیامرزد.» چه ممکن است او بر معانی اصلی این کلمات مفاهیمی افزوده باشد که مجموع جمله را فحش آبداری تلقی کند! پس باید کلمه حد معینی معنی داشته باشد و این حد همان است که واضع لغت برای آن تعیین کرده است، و خوشبختانه کلمات زبان فارسی امروز همانقدر بادای معانی اصلی قادرند که ده قرن پیش از این بودند و ده قرن بعد از این خواهند بود. بر زبان فارسی از حیث کلمه فقط در یك باب میشود خرده گرفت و آن کمداشتن لغت است در برابر بعضی از معانی و مفاهیم و اصطلاحات فنی و علمی که در این چندقرن اخیر بظهور رسیده است. چنانکه میدانید این کمبود لغت اگرچه عیب زبان است و باید درصدد اصلاح آن بود، بشعر و شاعری که کاری با ذکر دقایق علوم ندارد بهیچوجه لطمه‌ای نمیزند.



بر روی صفحهٔ شطرنجی دو حریف خم شده و بدلخواه خویش مهره‌ها را حرکت میدهند. مهره‌ها هیچکدام از خود اختیار و قدرتی ندارند. در میان انگشتان مهره بازان گردنکشی و یاغیگری نمی کنند. هرجا کـه آنها را بنشانند می نشینند. یکی از این دو حریف مهره‌ها را بجای خود مینشاند و

دیگری نابجای خود . سرانجام اولی میبرد و دومی میبازد – آیا آنکه برده بعلت ذات مهره‌ها برده و آنکه باخته بسبب نفس مهره‌ها باخته است ؟!

کلمات درست در دست گویندگان مانند همین مهره‌های بی‌اختیار درخانهٔ ابیات می‌نشینند. شاعری آنهارا نابجا مینشاند وفی‌المثل این بیت از گرشاسب نامهٔ اسدی بوجود می‌آید:

گر این نر را گفت با جفت راست کنم، پس شوم جفت آن کم هواست

کدام یك از کلماتی که در این بیت بکار رفته‌است معیوب است و ادای معنی نمیکنند ؟ یکی یکی و با تأمل بآنها نگاه کنید: گر . این . نر . را . گفت با . جفت . راست . کنم . پس . شوم . جفت . آن . کم . هوا . است .

همهٔ این کلمات فصیح، بامعنی، و بی‌عیب‌اند. - ببینید هیچ میتوانید کلماتی را که ذیلا مینگارم ازلحاظ ادای معنی و فصاحت وزیبائی بر آنها که نوشتم ترجیح دهید :

سوی . بی . آخور . همی . سوار . اسفندیار . ببینیم . تا . به آید . اسب .

و . جنگجوی . به . روی . بی . ایوان . خداوند . باره . یا . رستم . نهد .

مسلماً خیر. – این کلمه‌ها یکی‌یکی از کلمات شعر اسدی در ادای معنی قادرتر نیستند . اما شاعر قادر هنرمندی مانند فردوسی آنها را بجای خود می‌نشاند و این دو بیت شگفت‌انگیز پرمغز ومهیج را ایجاد میکند:

به بینیم تا اسب اسفندیار سوی آخور آید همی بی‌سوار

و یا بارهٔ رستم جنگجوی بایوان نهد بی‌خداوند روی

اتومبیل پاکارد مجلل وزیبائی را باجزائش تجزیه کنید و از کسی که در این فن حرفی نخوانده‌است بزور بخواهید که آنهارا برحسب گمان وسلیقهٔ خویش بهم متصل کند . آیا پس از این الصاق والحاق که قطعاً موجود مضحکی بدنیا خواهد آمد کسی می‌تواند بر آن نام اتومبیل بگذارد ویا تصور کند که این هیئت مفلوج و بی‌حرکت اگر بدست هنرمندی کار شناس بیفتد که یکان‌یکان اجزاء آنرا بجای خود بنشاند مرکب زیبای سریع السیری بوجود خواهد آمد که برق و باد را پشت سر خواهد گذاشت ؟

کلمات در هر زبانی حکم اجزاء این اتومبیل را دارند . با آنکه در

دست هر گوینده‌ای مطلقاً تغییر ماهیت نمیدهند، یکی آنهارا طوری بهم می‌پیوندد که خاصیت اصلی آنان را که نقل و انتقال افکار است از آنها سلب میکند، و دیگری آنهارا چنان متصل میسازد که سنگین‌ترین افکار ودقیق ترین تخیلات خودرا بردوش آنها میگذارد واز سرعت انتقال وقدرت کشش آنها خلق را بحیرت میاندازد.

پس اگر ما در این عصر شعری میگوئیم واحساس میکنیم که آنطور که باید رونق وشکوهی نیافته است نباید تقصیر را بگردن کلمات بیندازیم. کلمات گناهی ندارند - هزاران دلیل ومثال روشن دیگر بر برائت کلمات دارم که از بیم اطالهٔ سخن از گفتن آنها صرف نظر میکنم.

حال که گناه را از کلمات ندیدیم داخل در بحث اوزان و بحور میشویم:

سخنورانی که بحور واوزان را علت اصلی بیچارگی شعر فارسی میشمارند از کسانیکه نسبت نقص وبیچارگی بکلمات میدهند بیشترند ودعاوی اینان در رسوخ عقاید خویش درست‌تر بنظر میآید.

اینان میگویند همین که ما بخواهیم افکار وتخیلات دور ودراز ودقیق خود را بقالب بیانی بریزیم که آن قالب بیان ناچار باشد از لحاظ نظم و ترتیب بقیداوزان و بحور مقید گردد علاجی جز این نمیماند که بخاطر رعایت این نظم بقربانی شدن بعضی از آن دقایق تن دردهیم ودر اینصورت پیداست که آنچه در کلمه آمده غیر از آن است که در اندیشه بوده و اجمالا میان مولود اندیشه و بیان ما اگر غالباً تفاوت و تباین بسیار فاحشی موجود نشود دست کم باید گفت تطابق کاملی هم موجود نیست، و چه بسا که تبعیت از اوزان مارا بقبول بیانی مخالف مقصود ومنظور که سهلتر خانهٔ ابیات را پر میکنند وادار نماید! پس بحور واوزان آزادی اندیشه‌را از گوینده سلب میکنند ودست وپای فکر او را می‌بندد.

از این فکر نوعی از شعر متولد شده که اسم آنرا «شعر آزاد» گذاشته‌اند.

اکنون باید دید که طرفداران «شعر آزاد» معتقدند که بحور واوزانی که تا این زمان در دست ما بوده بعلت نظم و ترتیبی که داشته آزادی‌را ازادای معانی سلب میکرده، یا هر بحر ووزن دیگری هم که احداث شود و برعایت نظم و ترتیبی مقید باشد موجب اسارت وبندگی معانی وافکار میگردد؟

شکی در این نیست که اگر نظم و ترتیب قالب بیان علت گسیختگی و مسخ معانی باشد، هر قالبی از بیان که بخواهد بنا بر قانونی منظم شود نمیتواند

ازاین عیب منزه و بر کنار باشد و علیهذا هر بحر ووزن دیگری هم که ساخته شود و بگوشها آشنا گردد از لحاظ توسعهٔ بحور شعر نافع است ، ولیکن از این عیب خالی نیست .

اما درصورتیکه دوستداران «شعر آزاد» معتقد باشند کـه رعایت بحور واوزان واجب است مشروط براینکه مثلا در گفتن یك قطعه شعر این قید را نداشته باشیم که همهٔ مصراعها وابیات را دریك بحر بگوئیم، واگر شعری را با بحر متقارب شروع میکنیم درضمن آن ازبحور دیگر هم مثلا از قبیل بحررمل وخفیف و متشاکل بنابر احتیاج استفاده کنیم ، چنان که احساس میکنید این قطعه شعر که بااین وصف بظهور رسد - اگرهزار نکتهٔ باریکتر از مو درآن رعایت نشده باشد - ظاهراً موجود عجیب الخلقه ای جلوه میکند و بسیار کریه المنظر وگوش خراش بنظر میآید .

واین چنان است که نقاشی چشم آهورا درصورت طاوس بگـذارد و پای این موجود را ازساقهای سیمین دختری دلفریب قرض کند وبهانه اش این باشد که معایبی راکه درطاوس دیده بمحاسنی تبدیل کرده تا مرتکب اشتباهی که یکبار برقلم صنع رفته است نشده باشد ، چشم ریز طاوس را با دیدگان درشت وجذاب آهو وپاهای زشت او را با ساقهای فتانی آشوبگر عوض کرده است .

اما این نقاش درك نکرده است که زیبائی مرکبی درکمال اجزاء آن نیست ، درتناسب اجزاء آن است، بایداجزاء مرکبی باهم متناسب باشند تا زیبائی مجسم گردد ، وبهمین دلیل است که بعضی معتقدند اصلا زیبائی چیزی جز تناسب نیست .

اگر غرض از «شعر آزاد» چنین چیزی باشد بدوعلت عدمش ازوجود بهتراست: اول آنکه تناسب اجزاء راکه شرط لازم ومشخص شعر است ندارد . دوم آنکه با این عدم تناسب ازقید وزن هم فارغ نیست .

اما درصورتیکه هواخواهان «شعر آزاد» عقیده مند باشند که اشعارشان مطلقاً ببحر و وزن احتیاج ندارد ، فرق شعر و نثر بکلی ازبین میرود وچیزی میان نظم و نثر حادث میگردد که نه خواص شعررا دارد ونه مزایای نثر را . ودراین حال اشعاری پیدامیشود که من یك نمونه ازآنرا الان بعرضتان میرسانم تا ببینید مبتکرین نابغـهٔ عصر حاضر کار شعر را که ظریفترین ساخته های فـکر بشری است بکجا رسانده اند ، و این مکتبی که باغوای بعضی از سخنوران

جوان‌ما میکوشد درتبلیغات خود چه‌تعلیم میدهد :

بوجهل من

تامنم زنده مرا بوجهل‌من دررنج میدارد .
جسته ازز یردم گاوی .
چون مگسهای سگان است او
که‌چومیپرد پی‌آن‌است تا یکجای بنشیند
برسر هر جانور شکلی
روی گوش‌وزیر چشم و برجبین ماهرویانی
میمکد بوجهل‌من ازخون این‌جانوران درهر گذرگاه .
هست‌ازکارمن آگاه
می‌پرد تا یا بدم یکبار دیگر
من‌ولیکن میگریزم زو
تامرا گم کرده بنشیند ،
برسردیوار دیگر .

نیمایوشیج ۲۵ بهمن‌ماه ۱۳۲۰

فکر کنید و ببینید این «شعر آزاد» که آزادی‌را درشعر بآنجا رسانده که‌حتی بمعنی کلمات‌هم التفاتی ندارد ، متضمن‌چه‌فکر دقیق وظریفی است که‌بحور واوزان متعدد وقالبهای رنگارنگ سخن فارسی از کشیدن آن معنای‌ظریف ودقیق عاجزمانده ، ولازم آمده که این‌آزادی مطلق بطرز بیانی اعطاءشود تاآن‌معنای‌آسمانی بدنیاآید ؟!

من بشخصه نسبت به «شعر آزاد» همچنانکه نسبت به «علت‌مزاج کلمات» معتقدنبودم ، بی‌اعتقاد صرفم ودلائلی دارم که باوجود آنکه از جدی‌ترین طرفداران‌شعر نوهستم همیشه‌دراشعارخود بحور واوزان را رعایت‌می کنم، وعقیده‌مندم هر کس واقعاًافکارش آن‌قدرظریف ودقیق‌است که شعرفارسی با تمام اوزان عروضی‌وباآنهمه‌اشکال گوناگون از قبیل مصراع ، بیت ، دوبیتی ، رباعی ، قطعه ، غزل ، قصیده ، مخمس ، مسدس ، ترجیع بند ، ترکیب بند ، مثنوی وغیره نمی‌تواندآن بارظریف را سالم بمنزل‌برساند بهتر آنست که آنهارا بدست‌نثر بسپارد ومرتکب گناه‌بدنیاآوردن موجود

ناقص الخلقه‌ای مانند «شعر آزاد» نشود!

درست است که اوزان عروضی تاحدی ادای معانی را دشوار مینمایند و اندیشه‌های شاعر را مقید میکنند، اما درصورتیکه شاعری آنقدر توانائی پیدا کند که این اسبهای تندوسرکش را رام نماید و باطاعت آورد، آنوقت درمییابد چه مرکبهای تندروخوشخرامی را درزیر ران آورده است، ودر میان سنگلاخها چه تند وسریع اورا بمنزل مقصود میرسانند، آنوقت درك میکند که همین بحور و اوزان چه زینت و جلالی بافکار او میدهند، چه معانی تازه‌ای بذهن او وارد میکنند، چه قدرت تسخیری به بیان او میبخشند، چه خوب میتوانند درجلب عقاید دیگران مؤثر باشند!

البته رام کردن این بادپایان بسیار دشواراست. ممکن است سرکشی کنند وسوار را بزمین بکوبند و نرم کنند، ولی دنبال کردن آن نوع از اشعار کار کودکان و نابختگان است. — از انواع شعرفارسی نوع قصیده وحشی‌ترین نوع شعراست وبنظرمن بشرطی که درست رام شود وآنچه‌را که لازمهٔ شعر نو است داشته باشد، یکی ازعالی‌ترین نوع شعر، هم اوست. گفتم که رام کردن بحور دشوار است، اما کدام یك ازموفقیت‌های جهان است که دشوار نیست؟ اصلا دشواری است که موجد شیرینی است. زحمت است که معنی بخش راحت است. غیرازشعرهر کدام دیگر ازعلوم وفنون جهان راهم که بخواهیم بیاموزیم واستادشویم سال‌ها باید رنج بکشیم. درهمهٔ علوم و فنون — بخصوص صنایع مستظرفه که شعرهم یکی از آنهاست — باید هنرمند جوانمردی وگذشت داشته باشد ومنتظر نباشد که همهٔ مردم دقایق و لطایف هنر اورا چنانکه خوداو درمی‌یابد درك کنند و تحسین نمایند؛ زیرا درك این دقایق مستلزم ممارستی است که دست کم می باید باندازهٔ ممارست خود هنرمند باشد. باید هنر را از راه راست روبکمال برد وبگفته های خلق اعتنا نداشت. چه‌ذوق مردم ناصالح زمان براثرمقتضیات ومحیط وسیاست و اغراض شخصی وخصوصی میزان سالمی برای سنجش هنر نیست وممکن است گاهگاه باعث تباهی وفساد صنعت شود.

گفتم که من بشخصه نسبت به «شعر آزاد» همچنانکه نسبت به «علت مزاج کلمات» معتقد نبودم، بی اعتقادصرفم. معنی این جمله ازنظرمن اینست که اگر شعری بی رمق و بی جان بنظر میآید وهیچگونه تأثیری درشنونده نمی کند بعلت قید بحورواوزان نیست، علت چیزدیگریست، و بحورهم تقریباً مانند کلمات

بی گناهند .

برای روشن شدن این مطلب ساده ترین راه اینست که یکی از بحور زبان فارسی را گرفته، دوقسمت از اشعاری را که درهمان بحر بنظم آمده، ازیك کتاب وحتی ازیك شاعر، مورد دقت قراردهیم:

مثلا در بحر متقارب ازشاهنامهٔ فردوسی، داستان پادشاهی جمشیدرا با داستان سیاوش مقایسه می کنیم. می بینیم که این دوداستان ازلحاظ فصاحت و تاثیر و عظمت بهیچوجه با هم قابل مقایسه نیست . اولی در برابر دومی مانند کاهی است دربرابر کوه ، مانند ذره‌ای است در مقابل آفتاب . یکی شعری معمولی است و دیگری شاهکاری بیمانند . هر دو از یك کتاب ، هردو ازیك شاعر وهردوازیك بحر. اگر وزن شعر درداستان جمشید مانع ابراز هنرفردوسی بودهچرا درداستان سیاوش این ممانعت رانداشته است ؟!

پس باید گفت آنچه شعررا بیرمق و بیروح مینماید چیزی غیر ازاوزان عروضی است، واوزان وبحور بشرط آنکه درشاعر شرایط دیگری باشد دست وپابند افکار وتخیلات ومانع بوجود آمدن شاهکارهائی ازاو نمیتوانند بود .

اکنون که نه کلمات رادرشعرفارسی قاصریافتیم ونه بحور راگناهکار، بقافیه ها متوجه شویم:

شکی دراین نیست که دشوارترین وطاقت فرساترین کار شاعر درساختن یك شعر - بخصوص اگر آن شعرازنوع قصیده باشد - تنظیم قوافی است.

قوافی بدون شبهه درتغییر مجرای فکرشاعر، بنحوی که بر نفاست اثر او بیفزایند یاازنفاست آن بکاهند، موثرند. وهمینکه احساس کنندشاعری سلیم وبردبار را پیدا کرده‌اند برخلاف آن ضرب المثل که میگوید: «قافیه خر شاعر است» برگردهٔ اوسوارمیشوند وعنان معنی را ازدستش میربایند. اماشعرائی که درزبان فارسی شعر گفته‌اند بااین دشواری واشکالی که درقوافی است در بعضی از اشعار خودبیك قافیه هم اکتفا نکرده‌اند .

اولاقافیه‌را به تنهائی بکارنبرده‌اند ودنبال آن ردیفی هم آورده‌اند. و ثانیاً درضمن ابیات گاهی سه‌قافیه وگاهی چهارقافیهٔ دیگر که بعضی اوقات هرسه وهرچهارردیفی‌هم‌دارد استعمال کرده‌اند، وباهمهٔ این قیود که چنانکه ملاحظه میفرمائید سرتاپای شعرصعوبت ودشواری محض‌میشود ازعهدهٔ ادای معنی برآمده‌اند.

برای مثال شعر نوع اول باین غزل توجه فرمائید:

معاشران گره از زلف یار باز کنید
شبی خوش است بدین قصه‌اش دراز کنید
حضور خلوت انس است و دوستان جمعند
و ان یکاد بخوانید و در فراز کنید
رباب و چنگ ببانگ بلند می گویند
که گوش هوش به پیغام اهل راز کنید
نخست موعظهٔ پیر میفروش این است
که از مصاحب نا جنس احتراز کنید
هر آنکسی که در این حلقه نیست زنده بعشق
بر او نمرده بفتوای من نماز کنید
وگر طلب کند انعامی از شما حافظ
حوالتش بلب یار دلنواز کنید

و برای مثال شعر دوم باین قصیدهٔ قاآنی مراجعه کنید:

عید است و ساقی در قدح صهباز مینا ریخته
در گوهر الماس گون لعل مصفا ریخته
مجلس بخوبی چون ارم، زرین پیاله جام جم
زنجیرها برپای غم، از موج ص[illegible]
خم مریم تهمت زده، دوشیزه آبستن شده
وز طفل می در میکده، آب مسیحا ریخته

مقصود از ذکر این دو مثال این بود که معلوم شود با آنکه قوافی اختیار گوینده را سلب میکنند، باداشتن طبع ورزیده وقادر میتوان آنهارا اسیر کرد ولی قطعاً اینگونه اشعار بارهمه گونه معانی را نمیبرند؛ زیرا محدودیت آنها زیاد است ومخصوصاً شعر نوع دوم برای ادای معانی دامنه‌دار ولطیف و نو کمتر مساعد است.

و یکی از وظایف اصلی شاعر این است که قبل از ادای معنی و شروع بشعر بیندیشد که کدام یك از بحور وقوافی برای ادای آن نوع مطلبی که در ذهن دارد قادرتر وتواناتر ومساعدترند وهمیشه بحور وقوافی را در خور معانی و مقاصد اختیار کند.

برای فرار از تنگنای قافیه در شعر فارسی راه های بسیار است که باسپردن آن راهها احتیاج بشعر آزاد پیدا نمیشود، اهم راههامثنوی ومسمط ودوبیتی‌های مسلسلی است که با زمان‌ما روی کار آمده .

این نوع‌ازاشعار برای‌مقاصدوافکارطولانی‌ودقیق محمل‌بسیارمساعدی است وشاعری که افکار خودرا دراین‌قالبها میریزد، هم‌سبك وسیاق کلام منظوم فارسی راازدست نمیدهد، هم بدست قافیه هاگرفتار نمیشود، وهم بحدکافی مجال هنرنمائی دارد. ولی بااینهمه بایددانست که‌این‌منظومه‌ها در همه‌جا نمیتوانند گوینده وشنونده را قانع کنند ودر بسیاری از موارد انواع واشکال دیگر شعرفارسی ازقبیل قصائد وقطعات وترکیب بندها وترجیع بندها باهمهٔ‌اشکالی که‌دارندزودتر وآسانتر وبهتر شاعر را بمقصودمی‌رسانند واصلا کاری که ازاینها برمی‌آید ازآنها برنمیآید وبالعکس.

اگر همهٔ این‌مقدمات بنظرخوانندگان محترم درست باشدچند نتیجهٔ کلی وقطعی برآن مترتب است:

اول آنکه کلمه‌وبحر درشعرفارسی مانع ادای مقصود نیست .

دوم آنکه قوافی کار گوینده را مشکل میکند ولی‌شعرهای ازنوع قصیده برای زبان فارسی لازم است وسایر انواع شعر نمیتوانند و ظایف آنرا بعهده بگیرند .

سوم آنکه نوی‌شعرمنوط ومربوط‌بنوی‌فکر وتازگی‌تعبیراست نه بترك قوافی‌وآزادی‌اوزان وازانواع شعرآنها که کمترقافیه‌لازم‌دارند برای‌ادای معانی تازه مناسب‌ترند .

چهارم‌آنکه انواع واشکال شعرفارسی بحدی زیاد است که میتواند هرمعنای نوی را بخوبی اداکند .

پنجم‌آنکه ذلت‌وانحطاط‌شعر ازکمی قدرت خلاقهٔ گویندگان‌وناداری معانی بکر وبدیعست، وشعرای عصر حاضر اگر بخواهند خود را بمعنای حقیقی شاعر نزدیك نمایند بایدبجای‌آنکه‌فکر خودرا صرف برهم زدن‌اشکال واوزان‌وقوافی‌شعر کنند آنرا بخلق وایجادمعانی‌بلند وبکروادارند ومتوجه این‌نکته‌هم‌باشند که معانی‌غیر از مضامین‌است .

اما توضیح درباب کیفیت معانی وفرق معانی ومضامین ودیگر چیز-هائی که‌ازلحاظ معانی، شعررا جذاب وباشکوه وعظیم مینمایدخود مستلزم بحثی بسیارطولانی ودقیق است که مجال گفتاری دیگرمیخواهد.

با این مقدمات پیداست که گویندگانی که تاکنون بمثله کردن و مسخ کردن و گوش و بینی بریدن شعر فارسی مشغول بوده‌اند، نباید انتظار داشته باشند که تاریخ ادبیات آنهارا مبتکرین شعر نو فارسی بشناسد؛ زیرا خدمت ایشان بشعر فارسی نظیر خدمتی است که ملانصرالدین بآن لك لك کرد و آن حکایت اینست که روزی لك لکی بدست ملا افتاد. باعقل کوتاه خود منقار و پاهای او را بسیار درازدید. کاردی برداشت و آن هردورا که بازندگی چنان پرنده‌ای باطلاقی آنهمه مناسبت دارد، بحدی که بنظرش خوش آیند باشد برید. البته لك لك در حین این جراحی ابلهانه وفات کرد ولی ملاجسد او را بدیوار تکیه داد و گفت: حالا مرغی شدی حسابی!

دکتر مهدی حمیدی



پانزده قطعه
از
اشعار چاپ نشده

سه سال پیش «ادارهٔ تبلیغات» موضوع «وطن» را بحکمیت «فرهنگستان ایران» بمسابقه گذاشت و منظومهٔ زیر در آن مسابقه برندهٔ اول جایزهٔ ادبی شناخته شد.

در امواج سند

-۱-

بمغرب، سینه مالان، قرص خورشید
نهان میگشت پشت کوهساران
فرو میریخت گردی زعفران رنگ
بروی نیزه ها و نیزه داران

زهرسو بر سواری غلط می خورد
تن سنگین اسبی تیرخورده
بزیر باره مینالید از درد *
سوار زخمدار نیم مرده

ز سم اسب می چرخید بر خاک
بسان گوی خون آلود، سر ها
ز برق تیغ می افتاد در دشت
پیاپی دست ها دور از سپر ها

* باره ـ اسب

میان گرد های تیره چون میغ
زبان های سنان ها برق می زد
لب شمشیرهای زندگی سوز
سران را بوسه ها بر فرق می‌زد

نهان می گشت روی روشن روز
بزیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریك شب میگشت پنهان
فروغ خرگه خوارزمشاهی

دل خوارزمشه یك لمحه لرزید
که دید آن آفتاب بخت، خفته
ز دست ترکتازی های ایام
به «آبسکون» شهی بی تخت، خفته

اگر یك لحظه امشب دیر جنبد
سپیده دم جهان در خون نشیند
بآتش های ترك و خون تازیك
ز رود سند تا جیحون نشیند

بخوناب شفق، در دامن شام
بخون آلوده ایران کهن دید
درآن دریای خون، در قرص خورشید
غروب آفتاب خویشتن دید

به پشت پردهٔ شب دید پنهان
زنی چون آفتاب عالم افروز
اسیر دست غولان گشته فردا
چو مهر آید برون از پردهٔ روز

بچشمش ماده آهوئی گذر کرد
اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال ، آهو بچه‌ای چند
سوی مادر دوان ، وز وی گریزان

چه اندیشید آندم ، کس ندانست
که مژگانش بخون دیده تر شد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد
ز آتش هم کمی سوزنده تر شد

زبان نیزه اش دریا د خوارزم
زبان آتشی در دشمن انداخت
خم تیغش، بیاد ابروی دوست
بهر جنبش سری بر دامن انداخت

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت
از آن شمشیر سوزان آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست
که از این آتش سوزنده پرهیز !

در آن باران تیر و برق پولاد
میان شام رستاخیز می گشت
در آن دریای خون ، در دشت تاریك
بدنبال سر چنگیز می گشت

بدان شمشیر تیز عافیت سوز
در آن انبوه ، کار مرگ میکرد
ولی چندان که برگ ازشاخه میریخت
دوچندان میشکفت و برگ میکرد !

سرانجام آن دو بازوی هنرمند
ز کشتن خسته شد وز کار واماند
چو آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست
پشیمان شد که لختی نار وا ماند

عنان باد پای خسته پیچید
چو برق و باد ، زی خرگاه آمد
دوید از خیمه خورشیدی بصحرا
که گفتندش سواران : شاه آمد.

ـ۲ـ

میان موج می‌رقصید در آب
برقص‌مرگ ، اخترهای انبوه
برود «سند» می‌غلطید برهم
ز امواج گران ، کوه از پی کوه

خروشان ، ژرف ، بی‌پهنا، کف‌آلود
دل شب میدرید و پیش می رفت
از این سدّ روان در دیدهٔ شاه *
ز هر موجی هزاران نیش میرفت

نهاده دست بر گیسوی آن سرو
بر آن دریای غم نظّاره می کرد
بدو می‌گفت اگر زنجیر بودی
ترا شمشیرم امشب پاره می‌کرد

گرت سنگین دلی ، ای نرم دل‌آب !
رسید آنجا که بر من راه بندی
بترس آخر ز نفرین‌های ایام
که ره بر این زن چون ماه بندی !

ز رخسارش فرو می ریخت اشکی
بنای زندگی بر آب می دید
در آن سیمابگون امواج لرزان
خیال تازه ای درخواب می دید:

اگر امشب زنان و کودکان را
زبیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نگردید
توانم کز ره دریا گریزم

(*) سد روان کنایه از رود سند است .

بیاری خواهم از آن سوی دریا
سوارانی زره‌پوش و کمان گیر
دمار از جان این غولان کشم سخت
بسوزم خانمانهاشان بشمشیر

شبی آمد که میباید فدا کرد
براه مملکت فرزند و زن را
بپیش دشمنان استاد وجنگید
رهاند از بند اهریمن وطن را

در این اندیشه ها میسوخت چون شمع
که گرد آلود ، پیدا شد سواری
بپیش پادشه افتاد بر خاك
شهنشه گفت : آمد ؟ گفت : آری !

پس آنگه کود کانرا یك بیك خواست
نگاهی خشم آگین در هوا کرد
بآب دیده اول دادشان غسل
سپس در دامن دریا رها کرد!

بگیر ای موج سنگین کف آلود
ز هم وا کن دهان خشم ، وا کن !
بخور ای اژدهای زندگی خوار
دوا کن درد بیدرمان ، دوا کن!

زنان ، چون کودکان در آب دیدند
چو موی خویشتن در تاب رفتند
وزان درد گران ، بی گفتهٔ شاه
چو ماهی در دهان آب رفتند!

شهنشه لمحه ای بر آبها دید
شکنج گیسوان تاب داده
چه کرد از آن سپس ـ تاریخ داند ـ
بدنبال گل بر آب داده !

شبی را تاشبی بالشکری خرد
زتن ها سر ، زسر ها خود افکند
چو لشکر گرد بر گردش گرفتند
چو کشتی بادپا در رود افکند !

چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار
از آن دریای بی پایاب ، آسان
بفرزندان و یاران گفت چنگیز
که گر فرزند باید ، باید اینسان!

ـ۳ـ

بلی، آنان که ازاین پیش بودند
چنین بستند راه ترک وتازی
ازآن این داستان گفتم که امروز
بدانی قدرو بر هیچش نبازی!

۳۰

بپاس هر وجب خاکی ازاین ملك
چه بسیار است آن سرها که رفته !
ز مستی برسر هر قطعه زین خاك
خدا داند چه افسرها که رفته !

۱۴ر۲ر۳۰- تهران



مرگ قو

شنیدم که چون قوی زیبا بمیرد
فریبنده زاد و فریبا بمیرد
شب مرگ، تنها نشیند بموجی
رود گوشه‌ای دور و تنها بمیرد
در آن گوشه، چندان غزل‌خواند آنشب
که‌خود درمیان غزلها بمیرد!
گروهی بر آنند کاینمرغ شیدا
کجا عاشقی کرد، آنجا بمیرد!
شب مرگ، ازبیم، آنجا شتابد
که از مرگ غافل شود تا بمیرد!
من، این نکته گیرم که باور نکردم
ندیدم که قوئی بصحرا بمیرد!
چو روزی ز آغوش دریا برآمد
شبی هم، در آغوش دریا بمیرد
تو دریای‌من بودی! ـ آغوش واکن
که میخواهد این قوی زیبا بمیرد!

۲۷ر۱ر۳۳ تهران

ابرها و برهنگان

جست از خواب گران ابر زمستانی
خواب سنگین کن ، ای لالهٔ بستانی !
زرد شد زرد ، همه باغ وهمه صحرا
رفت گاه خوشی و روز تن آسانی
از دل میغ سر دیو سپید افتد
آنهم اینسان به فزونی و فراوانی
زاغ مشکین بنظر آید سیمین باز
چون کند لختی در چرخ پرافشانی
دشت در برف نهان گشت و بشهر آمد
آهوی گرسنه ، از غایت حیرانی
باد ، چون رو بدرخت آرد ؛ غارتگر
برگ را بینی معنای پریشانی
شب چو برخیزد تاریك و گران از کوه
گوئی از راه رسد غول بیابانی

☆ ☆ ☆

دشت از غول سیاهی شده ناپیدا
دیو برکوه زده خیمهٔ کتانی

باد هر لحظه فرود آید از کهسار
شاخه ها نالد از سردی و عریانی
سرد شد سرد، جهان تیره وشب تاریك
باد پر خشم و هوا سرکش و طوفانی
من از این سردی و سرسختی در رنجم
وه چه رنجی است گران ابر زمستانی!
ویژه آنرا که در این پردهٔ ظلمت زای
نیك پیداست بسی قصهٔ پنهانی:
ابر را بیند ودر ابر نهان بیند
خشم اهریمنی و رحمت یزدانی
آنك آن ابرو درآن ابر یکی ایوان
نغز وآراسته چون قصرسلیمانی
تالی گنبد بهرام به دلخواهی
ثانی درگه پرویز به فتانی
گرم و دلخواه و دل انگیز و فریبنده
غرق در شادی و در نور و غزلخوانی
نیمه عریان تن حوران پری پیکر
تنگ و بفشرده درآن بازوی غلمانی
موی، چون مشك تراز کشی و خوشبوئی
لب، چو برگ گل وچون لعل بدخشانی

ساق ، سیمین و فریبا و فریباتر
ویژه در دامن آن برچده دامانی
مست پاکوبی و دزدانه گهی بوسه
گرم جنبیدن و گه جنبش شیطانی !
درچنین سردی کز سنگ خروش آید
برهنه ساق وعرق ریخته پیشانی !
واینك این ابرو دراین ابر یکی کلبه
کلبه‌ای بی‌بن و آمادهٔ ویرانی
سرد و تاریك و سیاه و عفن و ناخوش
آبریزان و گل آلوده و ظلمانی
کودکان سخت فشرده بهم از سردی
مادر آشفته از اینگونه نگهبانی
جای نان و خورش و روشنی و آتش
ریزد اندر برشان گوهر عمانی
لیك کودك چه نیازی بگهر دارد
او مکان خواهد و نان خواهد و بریانی
تانمیرند در آغوش فشاردشان
گرمشان دارد بارنج و گرانجانی
هیچ دیدی که کند طفل بزندان کس ؟
اینت زندان گران ، وینت زندانی !

نیمه شب سرد شود مادر از سرما

طفل در خواب رود؛ خوابی طولانی!

طاق زین هول فرو ریزد و پوشاند

آنچه را بایدکز خلق نپوشانی!



ای عزیزان که همه شام زمستان را

گرم عشقید و نشاطید و هوسرانی!

رحمتی، پیشتر از آنکه ببار آید

زین شب شادی فردای پشیمانی

بخششی، پیشتر از آنکه زجا خیزد

کاوه‌ای خسته، پی سلسله جنبانی

یادآرید و بخوانید در این شبها

پیش از آنیکه گرائید بمهمانی

کای بسا کودك رنجور برهنه‌تن

که کنون هست وسپیده دم فردا، نی!

۱۵/۹/۲۸ تهران

عیادت

با خیال توخوشدلم که هنوز
چون تو پابند زندگانی نیست
سرموئیش مهر دختر و شوی
رهزن عشق جاودانی نیست !

نرم ، با پرتو سپیده دمان
میدمد بر کنار بستر من
اشك در دیده ، موی افشانده
میگذارد بزانوان سر من

این‌تو هستی ؟ ـ بگریه میپرسد ـ
که عزیز منی وتنهائی ؟!
وین توئی آفتاب ؟ ـ میگویم ـ
که سپیده دم است واینجائی !

سوخت اشک تو گونه های مرا
زنده‌ام ـ زنده‌ام که میسوزم !
گر بامید مرده‌ای برخیز
تاتوئی ، شب نمیشود روزم !

این قبای عزای مشکین‌را
بر تن خود چنین بناز مکن
بر سر نیمه جان چنین مگذر
عمر من! عمرمن دراز مکن

پای این تیره شب؛ که روز من است
زانکه چون ماه پاره‌ای، منشین
پیش من، ای خیال دلکش او!
زانکه عمردوباره‌ای، منشین!

۲۷ر۸ر۳۱ تهران

مصاحبه و شوخی با نیما

حقیقت شعر

بشعر اگر چه کسی آشنا چو «نیما» نیست
سوای شعر خلافی میانهٔ ما نیست
اگرچه واسطهٔ انس ما همان شعر است
میانمان سرآن گفتگوست ، دعوا نیست
رهی که فاصل گفتار او ز گفت من است
کمی ز راه زمین تابرثریا نیست
بپیش من همه اشعار او معمائیست
اگر چه دربر او شعر من معما نیست
شکسته مردی بگذشته عمر از چهل است
بگوشه گیری کمتر ز مرغ عنقا نیست
چنانکه زندگی او جداست ازدنیا
ترانه‌هاش تو گوئی از آن دنیا نیست
خودش بر آنکه زما قرنها دویده بپیش
بگوش ما سخنش زین‌قبل خوش‌آوا نیست
مرا گمان که کسی باچنین عقیدت وفکر
زنسل آدم و از دودمان حوا نیست !

نخست بار که دیدم گرفتمش چون دوست
که دوستی ثمر فکر وطرز انشا نیست
ترانه خواند و گزم داد وسخت شیرین بود
از آنکه با غزلش، زهر کم زحلوا نیست !
دوقطعه خواند : « فرحناك شام» و « روشن روز »
دو قطعه شعر که روی زمینش همتا نیست !
من از شنیدن آن تا خبر شدم دیدم
که پیش چشمم جز تیرگی هویدا نیست !
میان وحشت وغم پیش دیده میرقصد
کف اطاق که ازسقف آن مجزا نیست
بچشم دید کسی کاو شنید قطعهٔ او
دقیقه‌ای که شب قبر آشکارا نیست !
بخواند شعر وبمن گفت زیندو قطعهٔ شعر
کدام زیبا هست و کدام زیبا نیست ؟
بخنده گفتم ای اوستاد ! هردو یکی است
شنیده‌ای که جدا اصل سگ ز روبا نیست !
گر این عجائب محض است، آن غرائب صرف
یکی کم از دگری ناپسند و رسوا نیست !
زمن مپرس، که خود هرچه هست اینقدر است
که پیش دیدهٔ من صورت تو پیدا نیست !

بکسر کاف فرحناك و نون روشن بتعبیر خود « نیما »

اگر نخورده سری ناگهان بخارهٔ سخت
ز حال من خبرش همچو سنگ خارا نیست !
بزرگ دریا مردا ! سرم دوار گرفت
« گناه بخت من است این ، گناه دریا نیست ! »
چو این شنید بگفتار خود گواه آورد
ز قول اجنبیانی کشان سر و پا نیست !
از این قبیل : که نیماست پیشتاز ادب
که سبك نیما، الا که سبك نیما نیست
که او بملك سخن صاحب بنای نواست
که بحر و قافیه در شعر او هویدا نیست
که در دل سخن او معانی تازه است
که کس بتندی او راه شعرپیمانیست ــ
جواب دادم باآنکه اجنبی بوده است
بنای داوریش بی‌اساس و دروا نیست *
در اینکه سبك تو خود سبك تواست حرفی نیست
در اینکه تازه بود نیز شبهه را جا نیست !
ولیك اجنبی بیخبر چه میداند
لطائف سخنی کش زجد و آبا نیست ؟
بوصف اجنبیان در سخن فریب مخور
که گوش اجنبیان پردهٔ دل ما نیست !

---

* در هوا ــ پا در هوا

قضاوت دگران در زبان و گفتهٔ ما
کم از قضاوت ما در زبان آنها نیست ۱
بگوش ایران این گفته ناخوش آینداست
بگفتهٔ دگران اعتماد و پروا نیست ۲
چنین سخن که ترا هست بوالعجب سخنی است
که باز با همه شیرینیت گوارا نیست
سه چیز هست در او : وحشت و عجائب و حمق
سه چیز نیست در او : وزن ولفظ ومعنا نیست !
اگر زمانی خود این سه بود و آن سه نبود
بعید نیست که شعری شود که شیوا نیست !

☆☆☆

ولی تو، شعر شناسی که چیست در بر من ؟
گلی که خسته ازاو دیدهٔ تماشا نیست
یکی پرند سپید است نرم ورؤیا خیز
که دلنواز چو رؤیاست ، گرچه رؤیا نیست
بجان معنی پیچیده با لطافت و ناز
چنانکه حاجب عشق و حجاب سیما نیست
درآن ترانهٔ موسیقی است و تابش صبح
بگوش نغمهٔ لالائی است و لالا نیست
ببحر وقافیه در گوش جان خوش آهنگ است
که گر بگوش چنین نیست ، روح بخشا نیست

---

۱ ــ قضاوت درعربی استعمال نشده ودر فارسی رایج است ۲ ــ توجه

در او نهفته هوائی زعشق دلداری است
که گر ز آتش عشقی تهی است بویا نیست
بلفظ و معنی مجموع شادی است وغم است
دلی که بسته بدو شد از او شکیبا نیست
نه لفظ تنها هست و نه معنی تنهاست
که شاهدی که بود ژنده پوش ، رعنا نیست
حقیقت آنکه دوچیز است شعر ؛ صنعت و ذوق
اگر نه صنعت تنهاست ، ذوق تنها نیست
گمان برند گروهی که غافل از سخن اند
که لفظ و وزن قبائی بقد معنا نیست *
مرا عقیده بر آنست کاین خطا زانجاست
که خیلتاش سخن ، طبع حکمفرما نیست !
مسلم است که پیش سخن فرو ماند
کسی که اورا طبعی بلند و غرا نیست
مرا بجستجوی سبك تازه رغبتهاست
ولی بگفتن «شعرشکسته» سودا نیست *
بحور کهنه توانند فکر تازه کشید
اگر زبان سخنگوی ، ناتوانا نیست

---

* نیما میگوید که شعر باید از موسیقی جدا شود ــ بحر و قافیه هم نداشته باشد .
ـ مقصود از «شعرشکسته» شعری است مثل شعر «نیما» و پیروانش که نه بحر دارد نه قافیه و نه معنی!

در این قصیده ببین ، قصه‌های نو بشنو
ز هرچه خواسته‌ام یك نگفته برجا نیست
ولی ادای سخن مشکل است و جانفرسا
چو کلك من همه را نیز کلك گویا نیست !

۷ر۴ر۲۴ تهران

قفل طلا *



-۱-

سالها میرود که روز و شبم
جز بروی تو دیده‌بانی نیست
زنده‌ام بی‌تو، وین‌تو میدانی
که مرا بی‌تو زندگانی نیست

پیش من نیستی و دیدهٔ من
پیش خود ننگرد بجز تو تنی
لحظه‌ای از «تو» ، «من» جدا نشود
قصه کوتاه ، من توام تو منی

اینکه همراه شب رسیده زراه
پیش من تادم سپیده دم است
هر شب اینجاست ، هرسحر اینجاست
این‌توئی - این چه چیزش از تو کم است ؟ !

هر کجا بیندم که تنهایم
میدود ، میدود برم ، خندان
چون بخندد ، سپیده میخندد
فرخ آن لب ، خجسته آن دندان

---

* این قفلهای ریز طلا برای اتصال دو سر دستبند و گردنبند و زنجیر ساعت‌مچی بکار میرود و گویا صنعت‌خاص شیراز است .

میکشد همچو کودکان از دست
مست و خندان ، کتابهایم را
میزند همچو موی خود برهم
ـ خواب اگر بود ـ خوابهایم را

ـ۲ـ

آنك از پشت پرده پیدا شد
آنهمه چین که خورده دامن او
ریخت بر بازوی چو یاس سپید
گیسوان زمشك خرمن او

مست ، خوشبوی ، شادمان ، خندان
همچو در فرودین سپیده دمی
بوستانی ـ شکفته ، شادی‌بخش ،
دیده از ابر نوبهار ، نمی

تافت ـ زانسان که پشت ابر تنك
ماه تابد ـ تنش ز پیرهنش
واشد ـ اما چنان که غنچهٔ سرخ
واشود نرم ، صبحدم ـ دهنش

گفت : از جان من چه میخواهی ؟
گفتمش : هیچ ـ ماه من ! بنشین
گفت : گفتی که من گنه کارم !
گفتمش : پس گناه من ! بنشین

گفت با خنده : من گناه توام ؟
گفتم : آری ـ ولی گناه مراست !
گر دلیل تو ، روی روشن تست
همه جا نامهٔ سیاه مراست !

من بر آنم که اینچنین که توئی
گرخدا هم بکیش ورای من است
فی‌المثل گر تو دوزخی باشی
او اشارت کند که جای من است !

نرم خندید ـ گفتی از ته دل
در شب وصل ، ماه میخندد !
خنده‌ای گرم ، دلربا ، شیرین
راست گفتی گناه میخندد !

گفت : آخر گناه من ؟ !... گفتم :
هرچه خواهی ، ولی نه گردن تو!
گفت : زانها یکی بگو بمثل
گفتم : آن یك ؛ نگاه کردن تو !

باز خندید ـ خنده‌اش هرگز
اینهمه مستی و فریب نداشت
خنده‌اش ، گردنش ، رخش ، مویش
هر که جز من ، دمی شکیب نداشت

حلقه شد روی شانه های سپید
گیسوی پرشکنج سرگم او
نرم تابید، زیر پرتو ماه
سینهٔ همچو پشت قاقم او

لحظه‌ای - پیش از آنکه من خواهم -
دل، در آن چشم دل سیه لرزید
لمحه‌ای - همچو لذتی، کوتاه -
جانم از شادی گنه لرزید

گفت: بهرچه آمدم؟ - گفتم:
تا بگریی برنج بردن من
گفت: برعکس .... گفتمش: ناچار
تا بخندی بجان سپردن من!

گفت: این هردو نیست، میدانی؟
جای دیدار بیش از اینها نیست
ور دل عاشقان بباید جست
عاشق من، دل تو تنها نیست

گفتم: آری، ولی بدیدن من
برتو هر دیدنی روا نشود
گر دوا همچو زهر، تلخ بود
هر چه تلخ است کان دوا نشود!

ماه من ! هر که چنگ و دندان داشت
شیر مرد افکن درنده نشد
گرچه خفاش بال زد همه عمر
باز هم بینوا پرنده نشد !

دیگران را بپای من مگذار
گرنه مرهم نهی ، به‌تیر مزن
آتش کینه تا نیفروزی
باز انگشت کین بشیر مزن

کیست آنکس که عشق دشمن را
در دل خویش پرورد همه عمر !
با خیال بتی – که جانفرساست –
روز وشب راه بسپرد ، همه عمر!

هیچ میخواهی از نخستین روز
تاکنون ، هر کجا مرا دیدی
یادت اندازم و بیاد آرم
آنچه کردی و آنچه پوشیدی ؟

گفت : حاصل ؟... جوابدادم : هیچ
آدمیزاد ، زنده از یاد است
یاد ...... – نزدیکتر بیا و ببین –
شیشهٔ عمر آدمیزاد است !

آمد و روی شانه‌ام خم شد
کرد از بوی گیسوان مستم
دست من باکلید در خشکید
بوی گل برد ، دامن از دستم

گفت : کو ؟... باز کن ببینم چیست
شیشهٔ عمر و زندگانی تو !
خانهٔ میز ، چون تواند بود
خانهٔ مستی و جوانی تو !

گفتم : افسوس ! روزگاری بود
جای عشق من و جوانی من !
گفت : امروز نیست ؟ ــ گفتم : هست
قبرعشق است و زندگانی من !

اشك در دیدگان او غلطید
جای خود پیش من کشید و نشست
هرچه از خویشتن در آنجا یافت
یك بیك بازکرد و یك یك بست

بوی گلهای خشك و کاغذ ها
با دم صبح ، در هوا پیچید
زیرطاق فلك ، اذان خروس
باز پیچید و نار وا پیچید

خون شب ریخت روی دامن صبح
کم کمك پردهٔ سپیده درید
هر کجا مرغی آشیانی داشت
بال برزد ، ز آشیانه پرید !

ـ۳ـ

خسته‌ام ـ دوش تا سحر گوئی
اشک بر گونه ها دویده مرا
پشت دستم نشان دندانی است
نرم ،گوئی بتی جویده مرا !

ریز ـ چون پشت ناخنی ـ بر من
مانده قفلی و ، قفل بند بلاست
گر عزیز است ـ زانکه تحفهٔ اوست ـ
باز قفل است ،گرچه قفل طلاست !

۲۴ر۱۱ر۳۱ تهران

مقدمه

بقلم آقای عبدالرحمن فرامرزی

جمعی از سخن شناسان معتقدند که آقای حمیدی بدون استثناء بزرگترین شعرای معاصراست و برخی از شیفتگان ایشان مدعی هستند که از دوسه قرن باینطرف شاعری نظیر حمیدی نیامده است. اگر تمام اینهارا حمل برمبالغه کنیم لااقل باید اقرار کنیم که او از بزرگترین شعرای این عصر است.

این قصیده را که ذیلا چاپ میشود ایشان بمناسبت جشن هفتاد سالگی یکی از استادان ساخته اند. کیهان — سال پنجم

کعبه

ای خانهٔ دلها که خداخانه شمائید
تعظیم شما را، که شما قبلهٔ مائید
ما بت شکنان کانهمه بتها بشکستیم
یك بت نشکستیم و پرستیم وشمائید
تائی نشناسیم شما را و از اینروی
افسوس خورانیم که با پشت دوتائید
هرچند دو تا گشته زسنگینی ایام
با بار سبك مانده ویکتای قبائید
پرسند زما خلق ـ که سرمست چرایند ـ
کاندرپی این قوم خطا رفته چرائید !

اینان که برفتند چه بردند وچه کردند
تا آنکه شما خود چه برید وچه نمائید
آن ره که بفرجامش پیری و گدائی است
زاغاز نپوئید، که فرجام گدائید
بینید که کس پشت دربسته نپاید
درپشت دربسته شما نیز نپائید
ور زانکه بپائید، بمانید و ببینید
فردا که در این ملك کجائیم و کجائید!
یك بند نتانید گشودن ز پر مرغ
دلتان خوش از این ژاژ که صد نکته گشائید!
گیریم خرد نیز متاعی است گران سنگ
دنبال متاعی که کساد است چه آئید
با ما بنشینید و بگوئید و بخندید
از روح بکاهید و بر تن بفزائید
آن تازه لبك؛ خرمن گل؛ دختر پر ناز
معنای هنرهاست، بر او نغمه سرائید
وین برگ گل باز به از کهنه کتب را
یك شب چو کتابی کهن از هم بربائید
هرجا که در آن جنگ مقامی، بنشینید
هرجا که در آن زنگ متاعی، بزدائید

هرجاکه کسی نیست، مئی هست، بنوشید
هرجاکه لبی هست، کسی نیست، بخائید
آنراکه نه درخورد پرستش، بپرستید
وانراکه نه درخورد ستایش، بستائید
زینره اگر آئید و نترسید و بدزدید
تاچشم گشائید، امیرید و کیائید
ور نه خوشی از اینکه حکیمید و تهیدست
معنای جنون است و بصورت حکمائید!



این مردم سرگشته ندانند و نگشتند
درکشور معنی که امیرالامرائید
بیچاره کسان بین که چه کوته نظرانند
باور نکنند اینکه شما اصل بقائید
وین شادی و این خوشیّ و این نعمت و این ناز
ازجود شمایست و شما بحر عطائید
ای کاش که این برق شدی لختی خاموش
تا چشم بدیدی که شما عین ضیائید*
بینند براین برق و نشینند در این کاخ
غافل که شما منشاء این نور و بنائید*

---

* اشاره بچراغهای سالن جشن و خود سالن است .

وین برق و بنا تابشی از فکر شمایست

پس هم بنهٔ عشرت ، هم شمع سرائید

هنگام طرب روشنی محفل انسید

هنگام جدل ، آتش میدان وغائید

دردست جهانگیران ، لغزنده سنانید

بر پیکر مهرویان ، لرزنده قبائید

بر گردن خصمان، دم شمشیر نبردید

در دامن یاران ، سپر رنج و بلائید

اندك خور وپرمایه و فرخنده و بشکوه

آن مرغك افسانه ؛ آن مرغ همائید

یك روز ، فریبا تر از نغمهٔ عشقید

یك روز ، هیولاتراز دیو قضائید

تکیه گه موسی و گدازندهٔ فرعون

پنهان چکنم قصه ؟ همان کهنه عصائید !

تاریك نظر اینهمه را دید و ندانست

کاین صُنع شمایست و شما صنع خدائید

مردم بگمانشان که شما خسته و پیرید

غافل که بدین پیری ، از مرگ جدائید

چون بادهٔ نایید و گرائید جوانتر

هرچند فزونترسوی پیری بگرائید

۵۵

اینان همه درجوی جهان آب روانند
وندرتك این جوی ، شما ریگ بجائید
پاینده چوگیتی زهنرهای شمایست
هرروزبمانید وهمه سال بپائید

۲۵ر۸ر۲۵ تهران



دالان دوزخ

کلاغها همه سنگین وخسته ، ناله کنان
زدندبال وپریدند و دشت، تنها ماند
نشست بومی برشاخه ای وکردنگاه
بشاعری که در آن دشت تیره شبها ماند

پریده رنگ، در آن دورها، بدامن کوه
خزید روز بر آن برف و سینه مالان رفت
بروی شاخه درخشید چشم بوم از شوق
زجا پرید وبدنبال طعمه، نالان رفت

شب سیاه فرود آمد از کرانهٔ کوه
نهیب باد بدنبال او غریو کشید
هوا بدیدهٔ من لوح قیرگونی گشت
که دست وهم بر آن صدهزار دیو کشید !

شب سیاه فراوان گذشته بود بمن
که عمر من همه الّا شب سیاه نبود
ولی در آنهمه شبهای زشت قیراندود
شبی چنین که در او گم شود نگاه نبود !

تن برهنهٔ چون عاج دختری ازدور
میان حجله، در آن تیره شب نمایان گشت
زچشم غولی ، برقی جهید و شعله فکند
بروی آن تن سیما بگون که عریان گشت !

فراز شاخ درخت شکسته ، برسر من
دوباره برقی از چشم بوم رفته پرید
صدای نالهٔ گنجشکی آمد از آنجا
که سینه اش را آن مرغ نا خجسته درید !

از آن صدای جگرکاه شوم ونعرهٔ باد
چوآسیا بسرم آسمان بتاب افتاد
ز سردی شب دیوانه ، یا زوحشت و خشم
گریست چشمم، یاخیره گشت وآب افتاد !

بروشنائی دوچشم چون دو مشعل سرخ
زبان شیر سیاهی بگرد لبها گشت
دهان بهم زد وخمیازه ای کشید و بشست
لبان زخون گوزنی که مست وتنها گشت !

میان اشک، نگاهم بمادری افتاد
که چشم کودك او زیر ناخن شیر است
کشد غریو و بشیر آرزوی حمله کند
ولی چگونه کند؟ دست وپا بزنجیر است !

میان شاخهٔ بی برگ ، باز برسر من
صدائی آمد ومنقاربوم برهم خورد
بروی مردم چشمم سگی گرسنه نشست
که باهزار دهان‌مغزو چشم آدم خورد !

زجای جستم و نالیدم وغریوزدم
درآن سیاهی شب‌دستها تکان دادم
ازاین‌هیاهو ، ننگ پرندگان نپرید
ازآن ، تنش‌بدم سنگ خونچکان دادم !

گشاده‌بال ، سرانجام ، زان درخت بلند
بپیش پایم چون پنبه برزمین افتاد
سپیده آمد ودیدم کزان نبرد دراز
شکسته گشتم وچینهام برجبین‌افتاد !

میان پنجهٔ خونین آن پرندهٔ شوم
شکسته بود پروبال مرغ خستهٔ من
ازآن ، سیاهی شب ، چون شکست خندهٔ صبح
نه خنده کرد ، نه پرزد ، دل شکستهٔ من!

شب سیاه و سیاهی شب و پلیدی بوم
دریغ عمر که در این‌شب و جدال گذشت
مراگمان که شبی بوده و دراز شبی
ولیك آینه داند که چند سال گذشت !

۱۰ر۱۱ر۳۱ تهران

مقدمه

ازشش‌هفت روز پیش از انشاء این قصیده ، جامعهٔ فارغ‌التحصیلهای دانش‌سرای‌عالی که نگارنده هم درآنزمان عضویت آنرا داشت برای احقاق برخی‌ازحقوق‌خود اعتصاب کرد . این اعتصاب‌مصادف باوزارت‌دکتر شایگان و نخست‌وزیری‌قوام‌السلطنه بود . روز ۲۹فروردین ۲۶ درتالاردانش‌سرای‌عالی که‌محل‌اجتماع‌فارغ‌التحصیلها بوداین قصیده‌خوانده‌شد.

دکتر مهدی‌حمیدی

ما و اعتصاب

بخواندم که ملکی بغم نانشیند
که خرّم دراومرد دانا نشیند
برسوائی کشوری بس نماند
که در وی خردمند ، رسوا نشیند
چو فرخنده روزدیاری سر آید
نخستین خردمندش از پا نشیند
بزندان رود بسته ، بوزرجمهری
پس آنگاه ایوان کسرا نشیند !
از آن پیش کاید بشب روز ملکی
بچهرخرد گرد یلدا نشیند
چوخاشاك از تند بادی بجنبد
نخستین بچشمان بینا نشیند

شگفتا از این محشر دیو مردم

که مردم‌کش و دیو آسا نشیند

بکشتارگاه تن ناتوانان

ز سختی چو غولی هیولا نشیند

نه بهراسد از نالهٔ دردمندی

نه ازخندهٔ آتشین وا نشیند

بنوشد بهر بام خون از گلوئی

بهرشام بارطل ومینا نشیند

شکیبا چرا خفت باید بشهری

که دروی خرد ناشکیبا نشیند

همه روز، دلخسته داناگروهی

بدردی، در این تنگ مأوا نشیند

نپرسند یکتن ز بالا نشینان

که خلقی چرا باید اینجا نشیند!

گروهی که چشم است روی خرد را

چه باید بدین‌درچو اعما نشیند؟

بلی، درد بیمار مردم نپرسد

چو دجّال جای مسیحا نشیند

بلی ارج طاوس نادیده ماند

چو خر پشه‌ای جای عنقا نشیند

بلی ، خون شود مشك در ناف آهو
چوخس برتر از مشك سارا نشیند
نه خجلت برند از رخ مرد دانا
که خجلت بر آن روی ، حاشا نشیند !
نه ترسند ازتیره شبهای کشور
که برصیدخود بوم، شبها نشیند !
همه خوش که بر مسند امروز ماند
همه خوش که برصدر فردا نشیند
ندانندبرصدر ماندن نیاید
ز هر کس که بر صدر، زیبا نشیند
زنند آتش فتنه عمدا بخلقی
که بر آتش فتنه عمدا نشیند
نشیندبدلشان دم مرد دانا
اگرخار برسنگ خارا نشیند
زسرمستی جاه ، مستند وخرّم
که خرّم همان مست وشیدا نشیند
نترسند از خشم دریای ژرفی
کز آن جنبش ژرف دریا نشیند
نخوانند انجام کار وزیری
که شش سال بردار بالا نشیند

بتخت وزارت نشستن چه حاصل؟
خوش آنکس که بر تخت دلها نشیند !



رفیق منا ! چون بپا ایستادی
مشین تا که این فتنه ازپا نشیند
چه میترسی از بند وزنجیر زندان ؟
به بند وبه زنجیر ، دانا نشیند!
درخت برومند آزادگیها
بهر گوشه باید که ازما نشیند
بما باید این ملك آباد گردد
که دهقان بامید خرما نشیند
چو باید که دانا برد بار نادان
بزندان همان به که تنها نشیند
بدین خونبها مزد ننگین که تاند
که یك شب بعیش مهنا نشیند ؟
خوش آنکو چو من جای بی ارج خود را
سپارد بهر ناکسی تا نشیند
نه این گفته از بیم افلاس گویم
که افلاس دور از «من» و «ما» نشیند
کسی را بخلقی نیازی نیفتد
که در چنگ ، کلاك گهر زا نشیند

ولیك ازشکست تو این بیم دارم

که اسکندری جای دارا نشیند

دگرباره غارتگر تند خوئی

بغارت براین خوان یغما نشیند

بدانسان که دیدی نفسهای مردم

بسینه درون ، ناگوارا نشیند

اگرما نشینیم حق ناگرفته

کجا حق دراین ملك برجا نشیند ؟

گریزیم چون ما زغوغای دزدان

کجا بیره‌زن پیش‌غوغا نشیند ؟

چه ماند ز لشکربدشت نبردی

گر ازبیم ، رستم ز هیجا نشیند؟

☆☆☆

چو این گفتم ، این‌نکته را نیز گویم

اگر فتنه‌ای بر شود، یا نشیند

من از شایگان این خطا را ندانم

که او از خطا ها مبرّا نشیند

یکی مرد پاك است وزان در وزیران

سخنهاش کمتر بدلها نشیند!

۲۷ر۱ر۲٦ تهران

مقدمه

ای ازدست رفتهٔ عزیز که این مرثیه‌را بدینصورت بر اوراق زمان بیادگار گذاشته‌ای ! نمیدانم هیچکس بجز تو صدای دو ندبهٔ مخلوط‌را ، صدای یك عاشق بی‌معشوق و یك معشوق عزادار را، فریاد شاعری عشق گم کرده‌را توأم و مخلوط باضجهٔ معشوقی که‌عزیزی‌را از دست‌داده‌است ،از این شعر میشنود ؟ !

کاش میتوانستم براین مرثیه مقدمهٔ روشنی بنویسم. - نمیدانم هیچکس دانست که برای‌چه این کلمات‌را درهم فشردم و بر پیشانی این شعر گره‌زدم ؟ اگر تو فهمیده باشی- و فهمیده‌ای- برای من بس است . و آیا روزیکه این اوراق پراکنده شود کجاهستی و چه میکنی ای سپیده‌دم خجسته که‌هیچ نغمه‌سرائی طلوع‌ترا لذت بخش‌تر ازمن باهنگ نریخت؛ زیرا هیچ کس شکوه زیبائی‌ترا بهتر از من نشناخت؟ و آیا هیچ‌ممکن است که‌باردیگر - چنانکه بودی- آنقدر بمن نزدیك شوی که گرمی نفسهای مشك آگین ترا بر گونه های خود حس کنم وضربان قلب وحشت‌زدهٔ ترا درخاموشی تاریکیهای‌رازپوش نیم‌شبان بشنوم؟! بامید آنشب ای آفتاب‌غروب! و کسی‌چه‌میداند‌چه‌خواهد‌شد !

۲۲/۱/۳۰ - دکتر حمیدی

از دست رفته !

جای تو گل نهند و جای تو نیست

گل بجای تو جز هجای تو نیست

تو کجا گل کجا ، که بر لب گل

هرگز و هیچ ، خنده های تو نیست

ای بهشت زدست رفتهٔ من

کادمی‌را بجز هوای تو نیست

برف دوم بخانهٔ تو نشست
بر سر برف جای پای تو نیست
تو ندانی چگونه وحشت زاست
خانه‌ای کاندران صدای تو نیست

وین سخن ، هر که دیده میداند !
ور تو حرفی شنیده میداند !

جان بپرواز از تو میآمد
بوی شیراز از تو میآمد
سرو نازی که خلق میشنوند
بر سر ناز از تو میآمد
در دل مرغ نغمه ساز چمن
شوق آواز از تو میآمد
عشق سربسته بود سینهٔ تو
بوی این راز از تو میآمد
لاجرم مرغ پر گرفتهٔ جان
سوی تن باز از تو میآمد

ای بهشتی سرود یزدانی !
این توئی درمزار پنهانی ؟

بال ، پروانه سان ، وبال تو شد
خصم جانِ تو پرّ و بال تو شد

همچو عیسی بر آسمان رفتی

اوج او مبداء زوال تو شد

زنده، در آتش وهوا چه شدی ؟

سنگ ، گریان زحسب حال تو شد !

هیچکس مردهٔ ترا نشناخت

دوزخ من همین خیال تو شد

روز برمن بسان سال گذشت

پیرم اکنون که روز سال تو شد

کانچه یکدم گرفته دامن تست

هست سالی که گرد خرمن تست !

بی تو، چون پارهٔ جگر نخورم

کاین جگر پاره ها خورد جگرم

دخترت هر زمان دود گریان

دامنم را کشد که کو پدرم

پسرت نیمه شب جهد ازخواب

اشگریزان برد بسوی درم

مادرت رو بد آستانه بروی

که در اینجا نهاده پا پسرم

چون زنت کودکان ببر گیرد

روز گردد زشب سیاه ترم

دیگر این خانه آنچه دانی نیست
قبر شد ، جای زندگانی نیست !

هر که یعقوب جست و پیرهنش
باید امروز جستجوی منش
باز یعقوب ، زانکه یوسف او
روزی آخر دمید جان بتنش
کیست تا جان من زمن گیرد
ببهای کلامی از دهنش
به ، چه فرخنده بود وجان افروز
پیش ازاین ، صبح وخنده برچمنش
وه ، چه تاریك گشت وجانفرسا
پس ازاو، آفتاب وسرزدنش

کاش او بود وآفتاب نبود
زود خوابید ، وقت خواب نبود !

یاد بادآن خجسته شبها ، یاد
که چمن خنده کرد و دل فریاد
ماه بر بام آسمان خندید
گل زمستی دهان بخنده گشاد
جوی مهتاب لابلای چمن
همچو آب روان براه افتاد

تو بباغ آمدی و پیش ازتو
باغبان مژدهٔ رسیدن داد
بانگ نرم تو درهوا لغزید
روی برگ بنفشه و شمشاد
آنك آن شب، که دور نیست هنوز
بیندش چشم و کور نیست هنوز!
دل زخاك تو گرچه بر نکنم
میکنندم که موی سر نکنم
میکشندم که شام شد برخیز
چکنم دل زجان اگر نکنم
رفتم و بی‌تو هیچ شب نشود
که رخ خویش تا سحر نکنم
گر چه دانم دگر نمیآئی
چشم ازحلقه های در نکنم
سفر مرگ گرچه دشوار است
من دگر دل از این سفر نکنم
برتو درهای باز اگر بستند
بس در باز پیش من هستند!

۲۴/۹/۳۲ تهران



مقدمه

در سفر اخیر شیراز آقای سامی رئیس بنگاه علمی تخت جمشید یکشبانه روز نگارنده را بآن قصر دعوت کردند. این منظومه یادگاری است از آن سفر و آن ضیافت که در دفتر یادبود تخت جمشید نوشته شده. دکتر حمیدی

در حجله عروسان کوه

در دفتر حیات تو ای کاخ سربلند!
هر کس بصفحه‌ای قلمی برکشید ورفت
اماکسی براز تو یا آشنا نبود
یازان اثر نماند ـ حدیثی شنید ورفت!

از سینهٔ تو خوانم ای قصر! قصه ها
دانم که سینه‌ات سند افتخار ماست
لیکن حدیث آنکه جهان بود وشاه‌تو
وینهم دلیل ـ بادگران، کاین نه کار ماست

دل می‌تپد بسینه زرؤیای راز شب
کان شب برفت ورازبسینه نهان نبرد
وان رازرا حکیم ندیده گرفت و گفت:
«جمشید جز حکایت جام ازجهان نبرد»

در بند آن نیم که بجا بود این عقاب ۱
یونان اگر نبود و از آن پس عرب نبود
درفکر آن شبم ـ که بدامان روزگار
چیزی نبود اگر هوس نیمه شب نبود !

دنبال آن امید که بنیان این بناست
هر سو دواندم دل پر آرزوی مست
چون بینندم بگوشهٔ بام حرمسرای ۲
گوید درنگ کن که همینجاست هرچه هست

من ایستاده بر سر این بام و روح من
لغزیده سایه‌وار درون اطاقها
لغزنده اندران ـ چو در آن سنگهای پاك ـ
عکس خیال آنهمه سیمینه ساقها

نزدیك ما نشسته و نالد زمان زمان
بوم هراسناك زوحشت پریده‌ای
ما را باضطراب کسی بنگرد که دید
دزدی درون خانهٔ باجان خریده‌ای !

۱ـ سرستون کنده‌شدهٔ بزرگی است که بتازگی اززیر خاکها درآمده .
۲ـ قصری است که بعقیدهٔ کاوشگران خاص زنان دربار بوده .

بر تخته سنگهای چو آئینه و بلور
گرد طلا دمیده غروب پریده رنگ
واندختر برهنه ـ که بر تخته سنگ نیست ـ
در انتظار شب ؛ که دمد از درون سنگ

از گیسوان پرشکن نرم مشکبوی
بوی گناه عشق بر آید زخانه ها
زان آتش هوس که بهر گوشه کشته شد
چون شب رسد ، هنوز بر آید زبانه ها

داند خدا که این لبهٔ نرم پلگان
دامان دلفریب چه گلها مکیده است
یا پیشتر از آنکه بر آن اشك و خون چکد
دیگر چه‌چیز ، نیمهٔ شبها چکیده است !

شامی ، دو یده سردی این پایه‌ها که هست
در تنگنای وصل ، در آن شانه ها که نیست
زان پس بریده گشته سر دایه‌ای زتن
تا داند آنچه دید ، حدیثی نگفتنی است !

آن چشمها ـ که مانده از آن چشمخانه ها *
زان که بوده است ودراینجا چه دیده است !
با بیم یا امید ، شب و روز و روز وشب
آن قلبها کجاست که اینجا تپیده است !

* اشاره باسکلت‌ها و جمجمه هائی است که درتابوت‌های سفالین بدست آمد وفعلا درموزهٔ تخت جمشید است .

آن پرده ها ـ که سوخته‌هایش هنوز هست
وان کله ها که نیست مگر استخوان خشك
اینجا شبی بدست نگاری کشیده روی
وانجا شبی بپای امیدی فشانده مشك !

کو پنجهٔ چو عاجی کان پرده را گرفت
وان برهنه‌تنی که پس پرده ناز ریخت ؟ !
کو گیسوئی که حلقه زد و تا کمر رسید
درپای شاه شاهان عمردراز ریخت ؟ !

یکروز بی‌گمان بسم اسب پادشاه
در پیش هر که بود ، بزد بوسه قیصری
یکشب ، بدانزمان که کسی نیست غیر شب
صد بوسه داد شاه بپاهای دختری !

این قصر و هرچه هست بگیتی ـ بچشم من ـ
آباد یا خراب ، زمست پریوشی است
روزی بیاد خندهٔ ماهی بر آمده است
شامی بعشق خندهٔ شوخی در آتشی است !

---

* اشاره به پرده‌ها و طنابهای نیمه سوزی است که الان درموزه تخت جمشید موجوداست .

من غرق این خیالم و بانگ کلاغها
پیچد میان کوه و خروشد که شب رسید
خورشید را بدامن مغرب پریده رنگ
بینم چو روز شرق که جانش بلب رسید!

۲۵ر۴ر۲۳ تخت جمشید



بلای معلمی!

صبح است و گاه شادی وهنگام خرّمی
شب ازچمن گذشته و ، گلبرگ شبنمی
آواز خوان چکاوخوش آهنگ درهوا
گیسو کشان بنفشهٔ سرمست ، برزمی *
ریزدنسیم گل زدهان سپیده دم
بر کوهسار شادی و بردشت خرّمی
گسترده مهر، جامهٔ زرین به تیغ کوه
فرخنده کرده باغ بفرخنده مقدمی
خرّم کسی که شادی این صبح زان اوست
وزتاب مهر ، نیست چومن خاطرش غمی
گامی زند بمستی و آزادی و امید
وز دیو بچگان نبرد رنج همدمی
دومرگ بود آنچه مرا پیر کرد و کشت
بیداد عشق بود و بلای معلمی
گر بستمی به‌تربیت سگ میان خویش
به‌بود تا بتربیت نسل آدمی

* مخفف زمین است

سگ مردمی بسر برد و آشنا شود
وز آدمی نیاید جز نیش کژدمی
در کشوری که این ثمر دانش است و علم
پیداست کاندیار کجایست و مردمی
نفرین بر آن کسی که در این ره چو من برد
زجری بدین گرانی و اجری بدین کمی !

۲۳/۱۱/۷ تهران



بیرق ایران

بر بام شرکت نفت !

۱

شعله‌ور ، سوزان ، چون آتش ، گرم
گرمتر ازهمه تابستانها
نورخورشید بصحرا می‌تافت
در دل کورهٔ نخلستانها

برلب رود ، چو دریای طلا
غلط میخورد نیستان از دور
لابلای نی ، چون آتش تیز
شعله ها میزد سرچشمهٔ نور

شاد وسرمست و کف آورده بلب
مژده می برد بدریا کارون
که سحر کشتی دریا سالار
گشت ازباد بدریا وارون

لشکرموسی‌از آب گذشت
قوم فرعون فرو رفت به نیل
آخرازکجروی پیل زمان
مات شد برلب دریا «چرچیل»

جوش میزد بدل کارون آب
در لب کارون خلقی جوشان
بود پیدا شغب رستاخیز
در دل مقبرهٔ خاموشان!

لب پر از هلهله، جان پر فریاد
چشمها برسر بامی نگران
که بر آن بیرق ایران میکوفت
دست چرب و خشن کارگران

اشکها از خوشی و شادی و شور
گشته بر گونهٔ مردان جاری
بانگ بیزاری از «شرکت نفت»
رفته زیر افق زنگاری

رزمناوی خشن و خیره و مست
آمده، بر لب دریا مانده
کس نیندیشد از کینه و قهر
که کنون غرق شده، یا مانده!

خشم صد ساله چو دریای گران
کف نشسته بلب ایرانی
ناو، ای ناو سیه‌بخت! بدان
خشمگین دریا، شب طوفانی!

دمبدم غرّش یك دریا خلق
گشته با مشت گره کرده بلند
شهر چون شیر بخود می‌پیچید
حذر ازشیر درافتاده ببند

راست گفتی که همه «آبادان»
نفت و باروت بهم ریخته است
جنگ اینجاست که گر نعره زند
صلح از عالم بگریخته است!

II

خون بجوش آمده، اما آرام
کارگرها همه برمیگشتند
چون بفرمان «مصدّق» شب وروز
دور ازفتنه وشر میگشتند

«مکی» امروز بایشان گفته است
که بپایند و زجا در نروند
زاتش حیلهٔ بیدادگران
هرچه جوشد دلشان، سر نروند

نکند کارگری خشم آگین
سر کشد بیهده از فرمانی
یا کند جنگ وجدالی برپا
که شود پیرهن عثمانی!

ازقضا کارگری برسر کار
هرچه کوشید کمی دیر رسید
کار فرمای فرومایهٔ پست
خشمگین آمد وچون شیر رسید

گفت : دیوانه کجا بودی ؟ ـ گفت:
روی این بام و ترا میدیدم
گفت : بربام چه میکردی ؟ ـ گفت :
بیرق ایران میکوبیدم

گفت : زآنکار خوشت آمد ؟ گفت :
هرچه پنداری ازآن بیشترك
گفت : این کار توهم اینجا ماند !
شانه‌انداخت؛ که یعنی بدرك !

چهرهٔ لندنی دیوانه
گشت چون آهن تابیده کبود
سیلی سختی بنواخت بر او
که دل کارگران شد پر دود

بانگ برخاست ز هرسو که بزن
بیم ازاین احمق حمّال مکن
بزنش ، ما همه دنبال تو ایم
نام یك ملك لجن مال مکن !

کارگر آنطرف روی گرفت

که بزن باز، که بازت نزنم

«مکی» امروز نگفته است بزن

خشم خود گر نخورم چون تو زنم!

☆☆☆

آفرین بر تو توانا مردی

که خوری سیلی و سیلی نزنی

وندر آن دم که خدا نیست بیاد

باز در یاد وهوای وطنی!

غم مخور زانکه دگر دیر نماند

کآرزوی تو بر آورده شود

وین سگ سفله که شیر فلک است

سگ این کاخ وسرا پرده شود!

۳۰٫۶٫۱۲ تهران

بر مرگ رشید یاسمی

باغ ، امسال ، برگ و بار نداشت
هیچ سالی چنین بهار نداشت
گل بخندید و نو بهار نبود
باغ بشکفت و غیر خار نداشت
باد ، یکچند گل ز بستان برد
بوستان دید ، صد هزار نداشت
شیر گردون شکار خوبی کرد
سالها اینچنین شکار نداشت
نظم ، جان داد و غیر جاندادن
چاره‌ای درغم « بهار » نداشت
نثر ، خودکشت و بی «هدایت» هم
راهی الّای انتحار نداشت
رفت دنبال نثر و نظم ، رشید
که جز این درجهان شعار نداشت
در دل خاکها غبار گرفت
آن دلی کز حسد غبار نداشت

ای رشید عزیز من که هنوز
روی تو رنگی ازمزار نداشت
زود کردی سفر ، که شهر سخن
چون تو بسیارشهریار نداشت
هرچه اندیشه میکنم با خود
مرگ، درخانهٔ تو بار نداشت
تاری از موی تو سپید نبود
ماهی ، ازبوسهٔ تو عار نداشت
کس چه داند ! بسا دلا که هنوز
بر سر عشق تو قرار نداشت
کار مرگ تو ، هیچ جزاین نیست
که جهان کارش اعتبار نداشت
بر تو نالید نثر و بود سزا
زانکه کس چون تواش بکار نداشت
بر تو گریید شعر وحق با اوست
که کسی چون تو حقگزار نداشت
داشت ، دوشینه دفترمسعود
اشك و آهی که درحصار نداشت *
دل من ناله ها شنید از وی
کانچنان ناله انتظار نداشت

* دیوان مسعود سعد با مقدمه وتصحیح رشید یاسمی بطبع رسید .

مرثیت های او بمرگ رشید ۱
هیچ آنمایه بانگ زار نداشت
داغ سید حسن بسینهٔ او ۲
هرگز این شعله و شرار نداشت
خوار نگرفت هیچ، مرگ ترا
هرکسی نظم و نثر، خوار نداشت
برتو گریم ازآنکه ملك سخن
چون تو بس مرد نامدار نداشت
برهنر گریه هاکنم که هنر
چون تو فرزند بیشمار نداشت
دستیار سخن شما بودید
چشم واکرد و دستیار نداشت
بیتی آرم بمرگت از مسعود
کانچنان بیت شاهوار نداشت:
«مأتم روزگار داشته‌ام»
«که دگر چون تو روزگار نداشت»
ورنه گریه بمرگ تو نه سزاست
زانکه کس عمر پایدار نداشت

۱ــ رشیدالدین نام پسر مسعود سعد است که پدرش مسعود برمرگ او مرثیه ساخته.
۲ــ سید حسن غزنوی از شعرای معاصر مسعود است که مسعود برمرگ او مرثیه گفته.

گریه بر این دیار باید کرد

که تنی ، فکر این دیار نداشت

کس در این باغ ، شاخ نو ننشاند

کس در این کشت ، روی کار نداشت

لاجرم هر بزرگی از وی رفت

جانشین بزرگوار نداشت !

وای بر جنگلی که هر کهنش

شاخه‌ای تازه در کنار نداشت !

۲۶ر۲ر۳۰ تهران



قیافه اقلیت و دولت

از پشت رادیو

آ ق ... آقایان ... آقایان ... اج ...
اج ... اجازه بدهید ... آقایان !
مجلس است اینجا ... مجلس ... مج ... لس
نیست : ... غوغا ... این ... این‌جا ... شایان !

☆☆☆

این «مصدّق» بود ؟ ! این مجلس بود ؟ !
خیره شد چشمم ، لرزید تنم !
تکهٔ نان بگلویم پیچید
زهر شد زهر ، غذا در دهنم !

☆☆☆

آ ق ... اج ... آ ق ... اجا ... آقا .. اج ...
حرف را عربده ها می برّید
مجلس آنروز چو یك گلهٔ شیر
بر رئیس‌الوزرا می غرّید !

نعره‌ای از وسط عربده ها
پخش میشد که : هنوزت بس نیست ؟!
تو نبودی که بمردم گفتی
مجلس آنجاست ، در اینجا کس نیست ؟!

مجلس آنجاست ؛ بهارستان است !
پس برو آنجا فریاد بزن
تو که میگفتی این مجلس نیست
هر کجا هست برو داد بزن !

ناله‌ای جست در این طوفانها
چون بریده نفس محتضری
که در این ... مجلس ... تا این ... غوغاست .....
بنده ... را ... نیست ... کلام ... دگری!

ـ به جهنم ، به جهنم ، بهتر
منت آوردم با خواهشها !
برو آنجا که عرب نی انداخت
نطق کن در بر چاقو کشها !

☆☆☆

باز هم فردا هر خوش خبری
نعره ها زد که گه خفتن نیست
چون اقلیت این مجلس را
هیچ یارای سخن گفتن نیست !

٨٧



انگلستان بلا دیده هنوز

بخیالش که جهان درخواب است

وز اقلیت بیچارهٔ ما

سرخوش ازعوعو درمهتاب است !

۱۰ر۱۰ر۳۰ تهران



پانزده قطعه
از
طلسم شکسته

روز گذشته

روز گذشته خسته و نالان ز پیش کوه
رنگ پریده با رخ چون زعفران گذشت
فرسوده از گرانی باری که میکشید
آهسته همچو مور بکوه گران گذشت
لغزید و نرم رفت و ز رفتن نایستاد
چون شبروی که نیمه شب از کاروان گذشت
در پشتواره اش که جهانی متاع بود
من دیدم آنچه از همه چشمی نهان گذشت
رنگ گل و نشاط جوانیّ و شور عشق
پنهان نهفته بود و ز صحرا عیان گذشت
میگفت پشتوارهٔ پر مشک و پر گلش
کز نهب گلبن آمد و از گلستان گذشت
چین دگر بچهرهٔ درماندگان گذاشت
بار دگر زغارت سیمین بران گذشت
پر بود دامنش ز ورقهای عمر خلق
چون باد بهمنی که بشاخ خزان گذشت

زیبائی و شکوه جهانی بدوش خویش
آسان کشیده بود و بسختی از آن گذشت

من عمر خویش دیدم و بشناختم که او
سی سال راه من زد و اندر امان گذشت

بود از فسون او که غم پیریم رسید
هست از فریب او که امید جوان گذشت

دامان او گرفتم و برداشتم خروش
با سوزشی که آتش آن زاسمان گذشت

کای دزد خیره چشم! خدارا، دمی بپای
کز آنچه میبری نه بآسان توان گذشت

عمر من است و عمر جهانی بدوش تو
آهسته‌تر، که با تو درنگ زمان گذشت

زین پشته های پر گل و سنبل که میبری
بس رنگ گل که از رخ چون ارغوان گذشت

هرجا گلی شکفته خزان دید، از تو دید
کز حیلهٔ تو مهر نماند و ابان گذشت

بس جعد چون شبه که ز گشت تو شد سپید
بس مرغ جان که پر زد و از آشیان گذشت

طومار عمر خلق چه پیچی بپای جور؟
سودی نبرد آنکه براه زیان گذشت!

خندید روز و گفت که ما هردو رهرویم
جنبش ز تیر نیست اگر از کمان گذشت
بر ما گمان هرزگی و رهزنی خطاست
بیچاره آنکسیکه زما بد گمان گذشت
ما نردبان غرفهٔ دنیای دیگریم
بر بام شد هر آنکه از این نردبان گذشت
دانا ز راه مرگ نترسد؛ که راه مرگ
پیچید و ازدو قید زمان ومکان گذشت
یا از میان هستی جاوید سر کشید
یا درمیان نیستی جاودان گذشت
فرخ کسیکه بود وچو من تیرگی زدود
با روشنی بزاد و بدو ازمیان گذشت
این گفت وجان سپرد و شباهنگ ناله کرد
فریاد زد که : روز دگر ازجهان گذشت !

۲۳٫۱۰٫۲۹ تهران



بیشه

موج زنان همچو پرندی سپید
مانده سپیده دم بر روی شب
ریخته بر گردن سیمین صبح
تیرگی خرمن گیسوی شب

هست هویدا شبحی زانچه هست
روشنی آمیخته با تیرگی
این یك ، هرلحظه شود ناتوان
آن یك هرلحظه کند چیرگی

یك دوسه اخترکه ز چشمان شب
از مژهٔ صبحدم آویخته
چون دوسه یاقوت درخشان سرخ
غلت زنان درته جو ریخته

باد نهان گشته ببرگ چنار
چنگ فرو برده بگیسوی بید
عمدا بوئیده و بالا زده
دامن بید از بر زانوی بید

خون شفق ریخته در موج آب
رد شده از زیر پرغاز ها
نرم تکان خورده جگنهای خشک
خوانده بزیر و بم آوازها

کبک دری وقت سحر تا بصبح
صد ره بر دشت شبیخون زده
چنگ زده خرمن دهقان باز
پنجهٔ پا در قدح خون زده

گاه از آن دور ؛ از آن دور دست
لکه‌ای از ابر هویدا شود
پیچد و پیش آید و ریزد بآب
صدها مرغابی پیدا شود !

آب ، نخست ابرو درهم کشد
تند پراکنده شود در هوا
دردهن خشم برد زان سپس
تا گلوی مرغک فرمانروا

موج زند آنگه برسطح آب
سرخ ، هزاران دهن واشده
باد بصیاد برد نرم نرم
قصهٔ آن گوشهٔ غوغا شده

آوردازجنبش مرگی نشان
خم شدن نرم جگن های پیر
شعله ای از دور درخشد چوبرق
وزدهن شعله جهد بانگ تیر

سگ بشنا افتد وچوپان دود
کوه کشد عربده چون پیل مست
بال زند کبک و بپرّد عقاب
خارکنک تیشه‌اش افتد زدست

خرگوش ازخواب جهد ناگهان
گیج وبلا دیده بصحرا شود
جست زنان از ره پنهان و دور
در دهن تیر هویدا شود !

باد فروپیچد دربیشه زار
همهمه ای نرم و گوارا کند
کبک گریزان شده از پیش تیر
قهقهه در سینهٔ خارا کند

چلچله ای تندتر ازگشت چشم
سینه‌کشان آید از سوی ده
در برچوپانک عاشق برد
گوئی پیغام ، زبانوی ده !

کم کم بیدار شود چشم ناز
بال زند کم کم پروانه ای
گردد اندر پی قوت و غذا
چرخ زنان سرها بر لانه ای

چشمهٔ خورشید بریزد با بر
موج در آن پردهٔ ناز افکند
روی چمن هر علف کوتهی
ناز کند ؛ سایه دراز افکند

محو شود چهرهٔ تاریک شب
رقص کند نور ز بالا و پست
مهر ز کوه آمده ، افتد بآب
فرّخ آنجا که دو خورشید هست !

۲۸ر۴ر۲۴ تهران



از آنجا که بر میگشتی

چو بر میگشتی از آنجا که دانم
نبودم من – تو از من یاد کردی ؟!
نگاهی کنجکاو و روشنی‌بخش
در آن تاریکی بیداد کردی ؟!

گذشت از خاطرت یک لحظه این فکر
که امشب از چه دنبالم نیامد ؟!
چرا سوی قفس ترسان و لرزان
شتابان، مرغ بی‌بالم نیامد ؟!

بتاریکی کسی چون پیشت آمد
نگفتی اوست، در این گفتگو نیست ؟!
چو پیشت آمد و از پهلویت رفت
نگفتی در دلت افسوس، او نیست ؟!

خبر داری که در آن لحظه از دور
بچشم روح میدیدم برویت ؟!
اگر آنجا نمیدیدی تنم را
دلم پرمیزد و میکرد بویت ؟!

در آن سنجاب نرم عافیت سوز
نپیچیدی تن چون قاقم خویش ؟!
نیفشاندی دو باری از پی ناز
بدو سو گیسوی سر در گم خویش؟!

چو آن باد سبکسر نعره برداشت
نگفتی زیرلب آهسته : سرد است ؟!
چو آن خاشاکها چرخید برخاك
نبستی دیدگانت را که گرد است ؟!

چو برهم زد نسیمی گیسوانت
نرنجیدی ؟ جبین درهم نکردی ؟!
چو آن طفل گدا در کوچه نالید
نترسیدی ؟ چو آهو رم نکردی ؟!

نخستین چند گامی ره نرفتی ؟
چو رفتی چند گامی ، برنگشتی ؟!
پشیزی چند در دستش نکردی ؟
چو برگشتی بچشم تر نگشتی ؟!

در اینجا ناگهان در ابر تاریك
مرا غمگین و سرگردان ندیدی ؟!
پس آنگه در هلال مه که تابید
دگر بارم خوش و خندان ندیدی ؟!

ندیدی هیچ آنشب را که مهتاب
بصحرا برسرو روی تو پیچید ؟!
نسیم دلکشی ازدامن دشت
بگردن حلقهٔ موی تو پیچید ؟!

بدان پیراهن نارنجی ناز
در اینجا ناگهان یادت نیفتاد؟!
دوچشم جادوی آکنده از عشق
خجل بر روی استادت نیفتاد ؟!

کتاب و دفتر و میز و معلم
دمی پیشت در این رؤیا نلرزید ؟!
میان قطرهٔ اشکی بچشمت
زمین چون ابر در دریا نلرزید ؟!

دراینجا چهرهٔ شوم پدر را
باکراهی فزون از دل نراندی ؟!
زیاد شوی، بر رخسار غمناك
سرشکی تلخ و بیحاصل نراندی ؟!

دراینجا با صدای در ، دو گلچهر
درون با جیغ وفریادت نبردند؟!
بدان لبخندهای کودکانه
غم ایام از یادت نبردند ؟!



کنون با این نشانها باورت هست
که هرجا بوده‌ای بی ما نبودی ؟!
چو برگشتی فلان شب از فلان جای
تنی بودی ولی تنها نبودی ؟!

۲۵ر۱۰ر۲۹ تهران



در آغوش شب

۱

در آغوش شب و در پرتو ماه
سراسر کوه و صحرا رفته در خواب
نه آوای سگی ، نه بانگ مرغی
همه جنبندگان افتاده از تاب

بپیش چشم تا آنجا که پیداست
فروغ سیمگون ماهتاب است
بسان اشتری ماند تن کوه
که زیر پشته های برف خواب است

بجز خاموشی و مهتاب و سرما
تنی دیگر در این صحرا نمانده
من و اوئیم و در این دشت خاموش
کسی غیر از خدا با ما نمانده

نسیمی سرد میآید از آن دور
بمستی می تکاند دامنش را
کبودی میدهد با سردی خویش
رخ چون آفتاب روشنش را

من از آن چهرهٔ مهتاب مانند
چه پرسشها که در مهتاب دارم
چه پاسخهای شیرینی که هر شام
ز لبهای گلی شاداب دارم

از او دوشینه پرسیدم که ای ماه !
چرا ده سال نا شادم نشاندی ؟
وگر با یاد من بودی شب و روز
چرا یك عمر بر بادم نشاندی ؟

نترسیدی که در پیش خداوند
شبی نزدیك ، دامان تو گیرم ؟
در آنجا ـ هیچ اگر جائیست آنجا ـ
چو آتش بر تن و جان تو گیرم ؟!

نترسیدم ـ بمن گستاخ گوید
که با این پاکی دامن چه ترسم ؟
تو میدانی گناه از دیگری بود
گناه دیگری را من چه ترسم ؟

اگر ده سال تو خون گریه کردی
نه من در بستر راحت غنودم
وگر یك لحظه بی یادم نماندی
نپنداری که بی یاد تو بودم

بگو : غیراز توهرگز شاعری بود
که با محبوب خود دشنام گوید ؟
چو من معشوق پاك بیغشی را
بد و هرجائی و بدنام گوید؟

تو میدانی که ازآن ناسزا ها
چو میخواندم دل من شاد میشد؟
زبند منت ناکامی تو
زمانی گردنم آزاد میشد؟

من از این گفته ها میخندم ازوی
که ای شهلای افسونگر چه مستی !
چه زیبائی ، چه دلداری ، چه شوخی
چه سرتا پاگلی ، چه خود پرستی !

اگرجز ناسزا میگفتم آنروز
چه الفت بود جانم را بجانت ؟
وگر با رفتنت آرام بودم
چه فرقی داشتم با دشمنانت ؟

☆☆☆

دراینجا چشم من در پرتو ماه
رخی بیند که پندارد بچین است
وزآن مژگان که برآن گونه خفته است
چنان خواند که لختی شرمگین است

ببرّم حرف و با صد شوخی و ناز
بسر مستی بخندانم لبش را
بروی شانه ها بگذارمش دست
ببویم گیسوان چون شبش را

بخوان ـ میگویدم ـ فریاد از این عشق
که در این شعرها هنگامه کرده است !
چو من میخواندم آتش میگرفتم
مگر آتش میان نامه کرده است !

چنین میگوید و میخواند آنگاه
« گریبان را بدرّم تا بدامن » ☆
رخش میبوسم و میگویم ای ماه
« که اختر ها نمیسازند با من» ☆

II

بروی پرده انگشتان چنگی
پیاپی لغزشی جانبخش میکرد
از آن لغزش، دم عیسای مریم
ببام آسمانها پخش میکرد

مطلع قصیده‌ای است در «اشك معشوق»

همه شب ، نیمه شبها ، سالها بود
که این آوازمیآمد از این بام
تو گفتی عاشقی با قدرت چنگ
رخ معشوق میخواهد ز ایام

همه نیروی عشقی آسمانی
ز قعرروح میریزد بانگشت
بسوز سینه مینالد بیزدان
که ای بیرحم سنگین دل ! مرا کشت

نمیدانست کس کاین دست چالاك
چه سوزان آتشی در مشت دارد
ولی میگفت باخود هر که میدید
نمیرد آنکه این انگشت دارد !

در این ناکامی و هجران همه عمر
زعشق آموخت سحرودرنوا ریخت
زمعشوقی فریبا شهرت وسوز
گرفت و نغمه کرد ودرهوا ریخت

شب و روز آمد و روز و شب آمد
نه از روزش نه از شامش خبر بود
دمی زین خواب سنگین گشت بیدار
که بر در زد کسی ـ او پشت در بود !



سرا پا جان « بتهوفن » بلرزید
تو گفتی پای تا سر تار چنگ است
نمیدانست بیدار است یا خواب
زمان آشتی یا گاه جنگ است !

دلش فریاد زد ، قلبش فرو ریخت
دهان وا کرد ، حرفی در نیامد
دمی لرزید ، پس افتاد بیهوش
از آن دریا خروشی بر نیامد

نشست آن آفتاب زندگی بخش
نهاد از مهر بر زانو سرش را
بلب نزدیك برد و بوسه زد گرم
سرانگشتان مستی پرورش را

در آن چین و شکنهای جبین دید
زعشق خویش سوزی جاودانی
زبانگ قلب او در یادش آمد
نهیب تند آن آتشفشانی

زدو چشم ش دو مروارید غلطان
بروی گونه ها آهسته لغزید
چو دو شبنم بچهر خسته افتاد
بر آن گلبرگ زرد خسته لغزید

در این هنگام چشم نغمه پرداز
بحیرت باز گشت و خیرگی کرد
سبک برجست و زین رؤیای جانبخش
جهان در پیش چشمش تیرگی کرد

توئی ؟ ـ آشفته و مبهوت نالید
توئی آرام جان ؟! ـ اما چه دیر است !
دوچشمش پر ز اشك و چنگ درموی
که اینها را ببین ، همرنگ شیر است !

چه بیگاه آمدی، افسوس، افسوس
که دیگر عمر پرمحنت تمام است !
تو مهتابی و برمن تابی امروز
کجا خورشید عمر من ببام است !

بدین گفتار ، شهر آشوب سرمست
گرفتش تنگ ، همچون جان در آغوش
که روز دیدن ، امروز است ایمرد !
که آهنگ تو میپیچد بهر گوش

نپنداری که این معشوق دلخواه
باشك و ناله ها یادت نمیکرد
بعشقت روزوشب میسوخت ، اما
اگر میآمد استادت نمیکرد !

III

زپشت شیشه ها تابیده مهتاب
برؤیای من و بر بستر من
نه بیدارم ، نه هیچم میبرد خواب
جهان میچرخد از غم برسر من

زآوای شباهنگی از آن دور
میان آن بیابانم که بودم
بپیش کوهسار مانده در برف
بر آن ماه تابانم که بودم

نمیدانم چرا پنهان زهر چشم
نهانی شرمسارم از زن خویش
چرا گه گاه بر میخیزم از جای
که بینم دختر سیمین تن خویش!

بدان مرد مسافر مانم امشب
که هم در خانه ، هم از خانه دورم!
نگاهم معنی هجران گرفته است
نمیدانم بخوابم یا بگورم !

اگر شرم از زنی دارم بدین عشق
خدا را شکر ، شرم دیگری نیست
من و آن ماه را الای دیدار
چو دیگر عاشقان سرّ و سری نیست

دلم که گاه میلرزد زشادی
که باخویشش پس از ده سال دیدم
که آنجا بردمش، آنجا مرا برد
که این را گفتم و آنرا شنیدم:

«نمیدانم چه کردستم که چون شمع»
«زسر میسوزم امشب تا بپامن *»
«پس‌ازمرگم زخاکم گر توخواهند»
«خروشی تند برخیزد که هامن *»

☆☆☆

زگشت اختران درچرخ پیداست
که کم کم عمر شب پایان گرفته‌است
نرفتم خواب ومیدانم که تا صبح
بت من همچو من خوابی نرفته است!

۲۹/۱۱/۲۳ تهران

---

* این دو بیت از قصیده‌ای است زیر عنوان «در بستر بیماری» در اشك معشوق و مطلع آنهم در همین منظومه نقل شد.

صله شعر

دوش بدو گفتم کای دلفریب
کو صلهٔ آنهمه اشعار من ؟
یا عوض آنهمه گوهر که ریخت
بر سر تو طبع گهربار من ؟

خیره بمن دید و به‌لبخند گفت :
فحش بمن دادی و خواهی صله ؟ !
وای چه بیشرمند این شاعران
پرطمع و پر دل و پرحوصله !

گفتم اگر بودی و بودم اگر
دورهٔ محمود ـ شه غزنوی ـ
دیدم و میدیدی آنروز را
کز ته دل چون سوی من بگروی

داشتم آنروز بسی گنج و کاخ
سیم وزر ده دهی و صد صدی
پیشم هر روز ببار آمدند
عنصری و فرخی و عسجدی

لیکن امروز چه بینی مرا ؟
مردی بینی که سرو پاش نیست !
نیک ندانی که چو گیرد قلم
در همه اعصار یکی تاش نیست !

مردم ، امروز ندانند هیچ
قیمت عشق و سخن و شاعری
باز میان همهٔ خلق ، تو
زهرهٔ من ؛ ای بسخن مشتری !

سخت تکان خورد ز گفتار من
گفتی بارید برویش بلا
گفت : چه میخواهی یاداش شعر ؟
گفتم : چون مردم دیگر طلا

گفت : طلا از من خواهی کنون ؟
خانهٔ من دانی در گاه نیست !
گفتم : لیك آنچه طلا پیش تواست
در همه ایوان شهنشاه نیست !

اینکه فرو ریخته بر دوش تو
بر ز بردوش تو بار بلاست
گرش دمی بر لب شاعر نهی
شاد شود ، حاصل شعرش طلاست !

۱۱۳

چون بشنید این سخن دلربا
پیش لبم گیسوی چون زر گرفت
چهرهٔ من رفت در آن تارموی
جایزهٔ شعر ز دلبر گرفت!

۱۷ر۱۱ر۲۹ تهران



پس از معشوق

امشب بیاد او بگردم جای او
گویم سخن با منزل و مأوای او
مانند شاعرهای عهد بادیه
با یاد او از اشك شویم جای او
تحسین کنم برچهرهٔ زیبای وی
نفرین کنم بر کینهٔ بابای او
روزی خدا گر تیغ من برّا کند
برّد اگر نائی، ببرّد نای او
رسوای خلقی کرد جان پاك من
تا زنده‌ام سوزم دل رسوای او
بازی گرفت این آتش سوزنده را
آتش زدم بر خرمن سودای او
چشم وی است و دوزخ جانکاه من
کلك من است و لرزش اعضای او
با خود نگفت ار آتشی بروی زنم
افتد بجان دخترم الّای او

آتش گرفت از کینهٔ او عمر من
عمر من و عمر مه رعنای او
گر عشق خود قربان آن مجنون کنم
چون بگذرم از محنت لیلای او؟

سیری ندارم هیچ زاشامیدنش
میمیرم از این رنج استسقای او
گر دست من از دامنش کوته شود
پیوسته گیرم دامن صحرای او

اینجاست آنجائی که دیشب ایستاد
این جای پای اوست، اینهم پای او
می بینمش در پیش چشم و میبرم
از سنگ صحرا بوی روح افزای او

این روی او، این موی او، این بوی او
این چشم او، این چشم گوهرزای او
این درسیاهی‌های شب آهنگ او
این درسپیدیهای مه، آوای او

اینجاست آنجائی که از لغزیدنی
خم شد بروی دست من بالای او
اینجاست آنجائی که از سرمای شب
لرزید روی شانه ها موهای او

اینجاست آنجائی که ترشد عکس من

در اشك او ، درنرگس شهلای او

امشب میان جلگه ها غوغا کنم

تا بشنوم ازبادها غوغای او

آنکس که بیدار است هرشب تا سحر

چشم من است وچشم شب پیمای او

گرروی او درچشم من پیدا نشد

پنهان نمیگردد زمن رؤیای او



ای اختر سوزان که ازدامان شب

میتابی اکنون بررخ زیبای او

با او بگو گر میتوانی حال من

با من بگو گر میتوانی رای او

نه تو کجا سودای من دانی، کجا

کزعشق محرومی واز صفرای او

درعشق او آنکس بمن یاری دهد

مرغ شباهنگ است وبانگ وای او

يك تن جزاین مرغك نمی گرید بمن

هرجاکه هستم درشب یلدای او

پیدا شودگر جفت من دیوانه‌ای

این مرغك است و جسم ناپیدای او

۱۱۷

میسوزم ومیسازم ازنادیدنش
گرشادمان باشد دل شیدای او
این امشب من بود و آن فردای من
کاینسان مبادا امشب و فردای او

۲۹٫۱۲٫۵ تهران

خورشیدی که همیشه در مغرب است!

خورشید همچو جام بلورین پرشراب
بر کوهسار مغرب درهم شکسته بود
وان ابرپاره‌های می آلود سرخ رنگ،
چون خون روز، در دل مغرب نشسته بود

میگشت عمر روز فریبنده‌ای تمام
کز نیمه روز، راز من و او شنفته است
ما، درغم گذشتن این روز مهربان
حیران و خیره بر سر قبری که خفته است

هردم کشیده میشد ومیشد کشیده تر
با سایه های خاربنان سایه های ما
با مرگ روز، سایه میرنده میکشید
در طول دشت، جای فرو رفته پای ما

من درخیال آنکه در آنجاکه پاگذاشت
ویژه کدام حرف گذشت از زبان او
خورشید ازکجای افق خون دل تنید
در تار و پود راز دل مهربان او

او برفراز تیغهٔ دیوار کوتهی
با من نشسته ، چشم بخورشید دوخته
هردم بمن نشان دهد آن رنگهای نغز
در ابر پاره‌ای که ز خورشید سوخته

گوید نگاه کن که چه نغزاست و دلفریب
گویم بلی: در آتش بیداد سوختن !
ناگه ازاین کنایه چو آهو کند نگاه
گوید : بآفتاب دل‌خود فروختن !

هرلحظه زردتر شود و زردتر شود
چون گونه های عاشق ، دیوار باغها
در آسمان بگرد طلا بال و پر زنند
با آه وناله ، خسته و سنگین ، کلاغها

زان دورها نسیم شبانگه کند شتاب
آرد صدای نائی و آوای گله‌ای
برروی دوش ما کشد از این پیام شب
برمرگ روز وصل ، عزامانده کله‌ای

کم کم تن برهنهٔ خورشید بیفروغ
گردد بکوه ، در کفن برفها نهان
بینم که دیدگان وی از اشک گشته پر
بر روزمرده‌ای که سفر کرده ازجهان

دانم چرا و پرسم ناچار کای امید!
گریی بمرگ روز و ترا شرم و عار نیست؟!
گوید بمن ز مردن این روز نازنین
گر عاشقی بگوی؛ جهان شام تار نیست؟!

بر روی دشت، پهن کند در سکوت شب
وای نخست، مرغ همه شب نشسته‌ای
با بانگ او به تیرگی‌شب نهان شود
فریاد وای عاشق و معشوق خسته‌ای



فردا بپیش او برم این شعر زنده را
گویم ببین که روز تو در شب نهان شود؟
وین مرده را که پرتو عشق تو زنده کرد
گر صد هزار سال شود از جهان شود؟!

۲۵ر۱۲ر۲۹ تهران

باغبانی شاعر!

کار عمر و زندگی پایان گرفت
کارمن پایان نمی‌گیرد هنوز!
آخرین روز جوانی مرد و رفت
عشق او در من نمیمیرد هنوز!

بازتا بیکار گردم لمحه‌ای
خیره در چشم من حیران شده!
دست در هر کاری از بیمش زنم
درمیان کارها پنهان شده!

قهر کردم چند گه باکلك خویش
گفتم این یادآور یار من است!
گردل از این بر کنم، بر کنده‌ام
دل از آن یاری که او مار من است!

روی گرداندم زشعر وشاعری
باغبانی کردم و گل کاشتم!
درچمنها رنج بردم روز و شب
نرگس و مینا و سنبل کاشتم

گرچه در آن روزها هم خیره بود
بر رخ من دیدهٔ بیداد او !
لیک میگفتم چو گلها بشکفد
میبرد از خاطر من یاد او !

کم کمک ابر زمستانی گذشت
وقت ناز نرگس بیمار شد
غنچه های نرگس شهلا شکفت
دیدم ای افسوس ، چشم یار شد !

موی او بود آنچه بردم رنج او
ای عجب ، کان شاخهٔ سنبل نبود !
چشم او بود آنکه خورد از خون من
شاخه های نرگس پر گل نبود :

وای، من دیوانه‌ام ، دیوانه‌ام
دوستان ! گیرید و زنجیرم کنید !
بینمش هرجا وسیر از او نیم
مرگ گر سیرم کند ، سیرم کنید !

۲۶ر۱۲ر۲۹ تهران

جنون عشق!

۱

شب درمیان ریزش باران و بانگ باد
پیچیده بود موج زنان درهوا چو دود
در پیش دیده گفتی بردشت میخزید
از پشت پرده‌ای تنک و تیره هرچه بود

امواج قیرگون سیاهی و تیرگی
بر هم سوار وموج زنان در هوا روان
امید و بیم وشادی و اندوه و وصل و هجر
بر راه مرگ، در پی این کهنه کاروان

از دور زوزه های شغال گرسنه‌ای
دنبال طعمه، در دهن باد ره نورد
هرگوشه میدوید وبهرگوشه میگذاشت
برروی شام تیرهٔ سنگین، نشان درد

خورشید از نهیب شب و ما زبیم خلق
در زیرو روی شام، گریزنده از جهان
او گشته برفراز شب تیره ناپدید
ما مانده زیرچادر تاریک شب، نهان

کس باورش نیاید دراین شب مهیب
کایدبرون ستارهٔ امید من بدشت
یا درمیان خشم هوا و غریو باد
کس بشنود ز دلبر گم گشته ، سر گذشت!

از گوشه های چترسبك وزن کوچکش
گاهی بچهر دلبر او میچکید آب
برروی او بکوری ایام می‌نوشت :
بیداری است و آنچه نمیدید کس بخواب !

دیگرسؤال آنکه مرا خواست یانخواست
از آنکه با من است و در این شام، ابلهی است
ور خون دل بدیدهٔ من موج میزند
هر بخت تیره‌ای است که دایم بکوتهی است !

افسوس میخورم که زنیرنگ آسمان
بار دگر کنار من است و زمن کنار !
آن بار درمیان من و او پدر نشست
این بار هم حوادث دهسال روزگار !

گاهی غرور غمزده برمن زند نهیب
کای شاعر ! این بتی است که هر گزوفاش نیست !
از او بپرس اگر بتویك ذرّه عشق داشت
آنشب چرا نگفت ؟ که امروز جاش نیست !

ناگه در آن سیاهی شب گردد آشکار
با هفت تیر لرزان، انگشت لاغری
لرزد میان ماه من و غرّش پدر
چون بید ریشه کن شده‌ای، جان مادری !

من غرق این خیالم و لغزیده پای او
در گل نشسته کفش فریبای نازنین
گوید «به‌بین» - دل من بیند در این دوحرف
بالای آنچه معنی عشق است در زمین !

دانم در این دقیقه - اگرهم شبی نبود -
عشق منش چو آتش سوزان بدامن است
ایکاشکی، زمانه همین‌جا بسر رسد
تا هر دوجان دهیم و بدانم که از من است !

II

یاد آیدم بشعری کز روز کودکی
در یاد خود سپردم از بیم اوستاد
آنروز اگرچه یاد من ازمعنیش رمید
امشب بغیرمعنی آن نیستم بیاد :

« از شامگاه، باران آغاز گشته بود *
وزخواب جسته زود ترك باد خشمگین
گاهی دریده پیرهن نارون بغیظ
گاهی بخشم بررخ دریاچه داده چین

* ترجمهٔ مقید شعر «برونینگ» بعنوان «عاشق پرفیریا»

گوشم بباد بود و دلم خون زبار غم
ناگاه بازشد در وخورشید من دمید
زانو زد و بخاری خاموش راگداخت
با مقدمش نهیب زمستانی آرمید

پس ایستاد و بند کمر باز کرد و کند
سنجاب دلبری که از آن میچکید آب
بندکله گشود و فرو ریخت ناگهان
بردوش او ز خرمن گیسویش آفتاب

پهلوی من نشست ومرا نام برد و من
نه دیدمش بروی ونه دادمش پاسخی
دستم گرفت و بر کمر خویش حلقه کرد
بی‌اعتنا چو دید مرا با چنان رخی

زان پس زشانه های سپید برهنه‌اش
برچید رشته های دل افروز زرنشان
خم گشت و گونهٔ من برشانه تکیه داد
افشاند روی آنها گیسوی زرفشان

ها، این همان بتی است که با عشقی اینچنین
از مستی وغرور بدین عشق تن نداد !
اندیشه های پست زبون را رها نکرد
خود را ز شور بوالهوسیها بمن نداد !

لیکن شرار عشق که گه‌چیره میشود
امشب دمی به بوالهوسیهاش‌چیره شد
زینروی درمیانهٔ بزمی که چیده بود
یاد من اوفتاد وبراین یاد خیره شد

آری، بیاد من که زبیداد عشق او
دردیده‌ام قیود جهانرا شکسته‌اند!
بریاد من، که خلقم دیوانه خوانده اند
اینجا مراچو مردم دیوانه بسته‌اند!

پس‌جسته بود و بزم وطرب را نهاده‌بود
کاید در آن نهیب زمستان بدیدنم
من‌لحظه‌ای بدیدهٔ او دوختم نگاه
دریافتم که معبد آن دیدگان منم!

یك چند لمحه با دودلی رفت وخیرگی
سرگشته بود عقل و ندانست کارچیست!
چون عقل باز آمد وحیرت فرونشست
معلوم شدکه چارهٔ من پیش یارچیست

دیدم در آن دقیقه سراپاست زان من
باآنهمه فسونگری وناز و دلبری!
تاجاودان چرا نبود اینچنین که هست؟
تسخیرعشق وروح من، این ماه، این پری!

پس دسته کردم آنهمه گیسوی زرفشان
پیچیدمش سه بار بدور گلوی او !
چندان کشیده داشتم این رشتهٔ طلا
تا مردوقیر گون شد چون شام ، روی او!

چون برگهای گل که بزنبور انگبین
بندد میان هستی و مستی درجهان
پلکش بروی مردمك دیده بسته شد
بی‌درد و رنج ، مردم چشمش در او نهان !

بار دگر گشودم آن پلکهای نرم
سرمست چشم آبی خندان او شدم
از گردنش گشودم آن گیسوی دراز
محو پرستش لب ودندان او شدم

بار دگر شکفت و درخشید گونه‌هاش
در زیر بوسه ها و لب آتشین من
لیکن کنون دگر سراو تکیه کرده بود
بر روی قلب وسینهٔ اندوهگین من

آری هنوز این سرزیبای دلفروز
برشانهٔ من است وهنوز آرمیده است !
بر گونه هاش خندهٔ صبحی است لاله رنگ
روی لبش تبسم عشقی رمیده ، است !

خرسند و شادمان بنظر میرسد از آنك
جز عشق ، هرچه بود زپیشش گریخته !
او نیز ، جز بمن که بر او سخت عاشقم
از هرچه بوده درهمه عالم ، گسیخته !

صبح است و بینمش که همه شب زخرّمی
بردوش من بمستی وشادی غنوده است
نه لمحه‌ای ز پهلوی من گشته است دور
نه لحظه‌ای زبان بشکایت گشوده است ! »

III

خوابم نمیبرد که زپیشم نمیرود
کفش بگل نشستهٔ زیبا و نازنین
تا پلکهای خسته‌ام افتد بروی هم
بانگ « به بین » بگوش دلم افکند طنین !

باران فرو نشسته و آن ابر دل سیاه
ازهم دریده ، هرطرفی رفته تکه ای
گوئی بروی پیرهن نیلگون شب
افتاده جابجای ، گریزنده لکه‌ای

بردشت بیکران بنفش و کبود چرخ
درلابلای ابر تنك ، ماه میدود
چون دختری که گمشده درکوه و سنگلاخ
تنها و ترسناك بی راه ، میدود

۱۳

شب میرود بکندی و گوئی بپای اوست
آن کفشهای غرق گل نازنین او
مرغ سحر بنالهٔ «وای» است و گوش من
هردم «به بین» اوشنود درطنین او!

۳ر۱ر۳۰ تهران



مشرق آرزو

۱

بزردی ، از خلال نارونها
کنار کوه میتابید خورشید
پریده رنگ ، گیتی خواب میرفت
پریده رنگ میخوابید خورشید

زگرما سایه های شامگاهی
هنوز آتش‌دم و تابیده بودند
بر دیوارها ، زیر درختان
دراز افتاده و خوابیده بودند

کلاغان باز میگشتند ازدشت
بسوی لانه میرفتند نالان
از آن امواج زرّین میگذشتند
بسنگینی وسختی سینه مالان

بشاخ بید گنجشکان پرشور
پیاپی جنگ میکردند وفریاد
پروبال هم ازبیخوابی روز
بعشق خواب میدادند برباد

دلم درسینه چون گنجشك درشاخ
پیاپی می‌تپید و بال میزد
لبش از دورگاه آرزوها
برویم خندهٔ اقبال میزد

بهر گامیکه میپیمودم از راه
بمن فرسنگها نزدیك میشد
چنان نزدیك، مویش حلقه می‌بست
که درچشمم جهان تاریك میشد

خدایا ! دل تپیدنهای بیگاه
مرا جزمژدهٔ دیدار او نیست
ولی اینجاکه‌من مهمانم امروز
که هرگز مشرق آن آرزو نیست

از این غافل که یك شب درهمه عمر
خروس بخت، بی‌هنگام خوانده است
نهانی میزبان نازك اندیش
من و اورا بصرف شام خوانده است

II

زبام آسمان ماه دل افروز
ببام خانه ها پاشیده مهتاب
نشسته در میان چشمهٔ نور
چوشیرین درمیان چشمهٔ آب

دلم هرلحظه میریزد از این بیم
که چشم مهر ، بر این ماه باشد
میان مهر و مه این شب که باقی است
از آن چون گیسویش کوتاه باشد

چنان درتابم ازجان دادن شب
که گوئی میکند جانم بدندان
نهان درسینه میگریم که ای‌صبح !
« مخند ،آفاق را برمن مخندان » *

مرا از مردن هرلحظه رنجی است
که جای شادی از دیدار او نیست
بعمری گر فروشندآرزوئی
مرا جزعمر این شب آرزو نیست

نسیمش سوده گیسو بربناگوش
کسی برلاله سنبل تاب داده
بناگوشش نهان درجعد گیسوی
گلی پنهان ، گلی برآب داده

بپیش میزبان نکته پرداز
چو بلبل گشته مست راز گفتن
که چون گل در بهارش یك سخن نیست
که نتوان با سخن پرداز گفتن

---

* این مصرع از نظامی است .

رسانده قصه را اینجاکه درعشق
بنای هجر و ناکامی از او بود
نکردم مستی وخامی نکردم
همه سرمستی وخامی از او بود

بپرس‌از وی ز آدم تا بامروز
کسی‌معشوق را دشنام داده است ؟
پرستشگاه از کف رفته‌ای را
پلید و دیو و زنگی نام داده است !

همین‌اشعار چون شمشیر او بود
که ما را عاقبت ازهم جدا کرد
همه ناکامی‌ما هردو از اوست
همه او کرد وپندارد خدا کرد !

نگاهم میکند دانا ، که یعنی
اگر داری ، جواب این سخن چیست ؟
منش گویم که این گفتم ازاین‌پیش
چواو می‌نشنود تقصیرمن چیست ؟

اگرمن ناسزائی گفته‌ام هیچ
جدائی‌ما ، نه ازاین ناسزا شد
که من این ناسزا آن روز گفتم
که او بی‌موجبی ازمن جدا شد

اگر جز ناسزا میگفتم آنروز
چه الفت بود جانم را بجانش ؟
وگر با رفتنش آرامشم بود
چه فرقی داشتم با دشمنانش؟

در اینجا میزبان خنده برلب
بنرمی پرسد از آن ماهرخسار
که هرگز میتواند هیچ عاشق
شود معشوق معشوق دل آزار؟

بدین پرسش زسر تا پا شوم گوش
که پاسخ بشنوم از گلعذاری
برخساری بریزد سرخی شرم
زلعلی مژده برخیزد که « آری ! »

زشاهان برترم امشب در این بزم
که در این عشق ، شاهان را محل نیست
شبی شیرین‌تر از این شب که دارم
شب « فاروق» در ماه عسل نیست !

ولی افسوس شب از نیمه بگذشت
حدیث آرزو ناگفته واماند !
سراسر دردها گفتیم و پیداست
که درد عاشقیها بیدوا ماند !

III

به بستر خفته‌ام نالنده از هجر
خیالش بر سرم بنشسته چون ماه
شبی بینم چو روی دوست روشن
رهی بینم چو عمر خویش کوتاه

چو این ره بود و این شب بود و تنها
گرفتم دستش و تا خانه بردم
ز بانگ کفش او در راه خاموش
همه ره، لذتی دیوانه بردم

در آنجا ایستادم اندکی دور
بدر نزدیک گشت و کوبه برداشت
بمن می گفت: «من رفتم» ــ ولیکن
نمیکوبید و از هجران خبر داشت!

۱/۶/۳۰ تهران

گل مریم

۱

گیسوی پرشکنش ریخته بود
مشک ، بربالش و بربستراو
هر زمان از تب گل میانداخت
گونهٔ از گل نازك تر او

ماه می تابید از دامن شب
نرم ، بر گردن چون سیمابش
همه آرام سخن می گفتند
که سخن ها نرباید خوابش

مادرش نبضش ناگاه گرفت
بانگ برداشت که ایمانم سوخت !
دخترم سوخت ، بدادم برسید
آتش قهرخدا جانم سوخت !

چه شد امشب که دگرساعتهاست
سخت میسوزد وآهی نکند !
خواب هم نیست ، زچشمش پیداست
پس‌چرا هیچ نگاهی‌نکند !

دخترم ، جان دلم ، جان عزیز
شمع امید ! چرا می سوزی ؟
آتشت برتن مادر افتد
این چه بزمی‌است که میافروزی ؟

شوهرش دست گدازنده گرفت
برد آن آتش سوزنده بلب
آتشی یافت از آن دست لطیف
بر لب خویشتن از گرمی تب

اشك از دیدهٔ مادر میریخت
خرمن هستی دختر میسوخت
چند شب بود که این شمع امید
همه شب از پا تا سر میسوخت

گفته بودند طبیبان آنروز
کاین شب آخر بحران تب است
سرخط رفتن و فرمان درنگ
هردو در دست همین نیم شب است

نه صدائی ، نه خروشی ، نه دمی
مرده ای بود که میزد نفسی
گاه و بیگاه چنان میلرزید
که پر مرغی و لرزد قفسی

شام ، با کندی و سنگینی و ناز
میخرامید و در این بند نبود
شب که چون مادر حسرت زده ای
در غم مردن فرزند نبود !

کند میرفت و ندانست کسی
کندی او پی آزار من است
زانکه این خسته که درخیمهٔ اوست
دلربای من و بیمار من است

این شب تیره ، گر آخر شب اوست
بی سحر، شوهر او نیست ، منم !
وانکه تا روزقیامت سوزد
بخدا مادر او نیست ، منم !

کاش کاین بیخردان میکردند
بر دل خستهٔ من هم نظری
یا چو پروانه امان میدادند
که زنم برسر او بال و پری

چند شب بود که تا صبح نبود
یاد خوابی وخیال قوتی
دیده‌ام تاکه بهم میافتاد
میگذشت ازنظرم تابوتی !

چشم پرجادوی افسونگر تو
میرود ای مه! کز تاب افتد؟
وین تن پاك تر از یاس سپید
ای «گل مریم!» در آب افتد؟

وای، گر چشم تو در خواب رود
به چه امیدی بیدار شوم!
ور تو رفتی و من اینجا ماندم
با چه نیروئی در کار شوم!

دیده ای حالت گنجشکی را
که شبانگاهش آواره کنند؟
پرزنان تا بسحر نالیدم
کای خدا! کی دل شب پاره کنند؟

چون سحر شد دلم آرام گرفت
کم کمك مردم، خاموش شدم
زانهمه پرزدن و بال زدن
ناتوان گشتم، بیهوش شدم

تن من بود بویرانهٔ من
روح من بر زبر خانهٔ او
صبح را دید بشمعی تابید
که سحرسوخته پروانهٔ او

II

پرسد ازمن که پس‌از بیهوشی
آنچه گفتم تو مگر نشنیدی ؟
خجلتم زد ، که چو بگشودم چشم
مادرم گفت : که را بخشیدی ؟

راست میگفت : به بیهوشی ها
پیش‌خود روی ترا میدیدم !
شوهرم دست مرا می بوسید
من گناهان ترا می بخشیدم !

اندر آن نیمه شب وحشت‌زای
بود در مغز سرم ناقوسی
گفتم این کوس رحیل است مرا
وین توئی دست مرا میبوسی !

چشم بگشودم و دیدم همگان
بر سر بستر من درعجبند
اشک درچشم و بلب خندهٔ شوق
در بر روز ، به نفرین شبند

مادرم بوسه زنان می‌پرسد
شاد وخندان ، که چه خوابی دیدی ؟
بکه گفتی که ترا بخشیدم
درچنین‌حال که را بخشیدی ؟

بزبان گفتم با انده و درد
سرموئی خبر از اینم نیست
ته دل گفتم افسوس که او
باز هم بر سر بالینم نیست!

۱۱۱

ماه تابیده بر آن پارهٔ ماه
فتنه‌ای بوده وفتانه شده
زین سخن گفتن عشق انگیزش
دل من واله و دیوانه شده

دست او بوسم و گویم با اشك
بتوام دسترس ایماه نبود
آمدم تا بر تو جان سپرم
در ببستند ومرا راه نبود!

۲۶/۱۱/۲۹ تهران

بهانه

هنوز آنگه که زیر دخمهٔ شب
مرا خورشید ، تنها میگذارد
خیالش در سیاهی کورمالان
بروی قلب من پا می گذارد

هنوز آنگه که دوراز خلق ولرزان
افق را مه بدامن می‌نشیند
تن‌چون زیبقش لرزنده دراشك
میان دیدهٔ من می‌نشیند

هنوز آنگه که میلرزد بصدناز
ببرگ گل سرشك صبحگاهی
بروی چون گلش میلغزد از عشق
درآن گلبرگ ، اشك بیگناهی

هنوز آنگه که بی‌هنگام از آن دور
پی‌شب‌میدود بانگ خروسان
زلای پرده‌ها ، با پرتو ماه
نگاهم میکند چون نوعروسان

در این دهسال عمر رفته برباد

مرا بی‌یاد او یك روز وشب نیست

بت من اوست، چشم ولب بهانه است

وگرنه هر بتی بی‌چشم ولب نیست !

۲۸ر۹ر۳۰ تهران

آئینه شکسته

شب رفته بود و دیدهٔ افسون فروش ناز
درمستی سپیده دمان غرق خواب بود
شبنم بگونه های گل ازمستی وصال
جان می‌سپرد و منتظر آفتاب بود

چون واپسین سرشك عروسان بگاه صبح
می گشت گرد چشم سحر گه ستاره‌ای
میسوخت از شرارهٔ خورشید ناپدید
چون جان عاشقی، بافق ابر پاره ای

بیدار گشت دختر دوشین ز خواب عشق
باآنکه دوش هم بدرستی نخفته بود
دید آن شبان تیره که خاموش میگذشت
دارد چه رازها که بدو کس نگفته بود !

شرمنده واپسین دم شب را بحجله دید
چشمش بسقف خوابگه تازه خیره شد
ازسقف خوابگاه نوین، نقشهای نو
شوری دراو نهاد که برخواب چیره شد

چشمش بسقف وعمر گذر کرده با شتاب
ازآن دوچشمه ، نرم تر از آب ، می گذشت
شیرین وتلخ آنچه بعمری شنید ودید
از دیده‌اش بنرمی ، چون خواب ، می گذشت

یاد آمدش نخست بسقفی که پیش ازاین
تا صبح دیده بود ، بر آن سقف دیده بود
زان پس بدان دریچه که بانگ خروس را
تا گوش او شنید ، از آنجا شنیده بود

از روزن خیال نگاهی بخانه کرد
گنجشکها هنوز پروبال میزدند
دنبال او که هرسحری جست ودانه ریخت
برشیشه بال وپرچوهمه سال میزدند

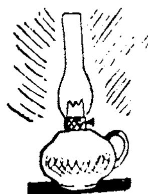
بر روی میز دید کنار اطاق خویش
درزیر گرد مانده ، کتابی و دفتری
خود را نشسته دید درآنجا ـ زحجله گاه ـ
با حسرت زنی که ببیند بدختری

یاد آمدش که آنجا شبهای امتحان
تا نیمه شب نخفت وسحرهم رجا پرید
لیك آن شبان ، نخفته پریدن جواب داشت
دوش ازچه رو نخسبید ، امشب چرا پرید ؟!

از زیرچشم، خیره نگاهی بخفته کرد
کای بخت خواب رفته ! تو کان آرزو نه‌ای !
پس آن امید و آرزوی نازنین کجاست ؟
عمری چگونه با تو سر آرم ؟ که او نه‌ای !

غافل که آرزوها ؛ این دلبران شوخ
تا شام وصل دامن جانان گرفته‌اند
زان پیشتر که شب رسد و نوبت وصال
با زردی غروب، ز آفاق رفته‌اند !

۲۶ر۱۰ر۳۰ تهران



فرشته صحرا

دل‌خسته‌ام، محو بالاش بود
دو چشمم بدو چشم شهلاش بود
تنیده ز سیماب لرزان ماه
یکی پرده برچهر زیباش بود
دلم رشك میبرد برسایه‌ام
که افتاده آن لحظه درپاش بود
بر آشفته، چون ربة‌النوع عشق
ببد گشتن چرخ دعواش بود
وزاین مهر وماهی که عاشق کش است
ز خشم درون، گرم پرخاش بود
نه در دشت، جز باد، جنبنده بود
نه جنبنده در باد، مأواش بود
وگر بود جزما وجز بانگ ما
همان مرغ شب بود و آواش بود
در آن دورها، کوه در زیر برف
بخواب گران گواراش بود
نگاهی بشب کرد و لرزنده شاخ
که ازجنبش باد غوغاش بود

بپرسید ازمن که درخون ما
مکر نطفهٔ بوم وخفاش بود ؟ !
بجز ما وجز بوم و خفاش کیست
کز آبادی و نور ، پرواش بود ؟
دریغا که من هرچه دارم بیاد
همین کاسه بود وهمین آش بود !
زبانگش که آهنگ لرزنده داشت
مرا بودٌ پیدا که سرماش بود
درآغوش اگر میفشردم تنش
چه‌جائی به ازاین ؟ ــ همین جاش بود
مرا خنده آمد از آن پرسشی
که چون شهد ، شیرین زلبهاش بود
بدو گفتم ای مه ! ز گردون مبین
گناهی که خود ریشه از ماش بود
بدان هرچه پیش آیدت از بدی
کز آن دخترمست عیاش بود
براندم در آنروز ازخویشتن
که عشقی‌چو خورشید ومه فاش بود
بخواندم دراین شب بسودای عشق
که از اختران بیم وسوداش بود

فریبنده شاگرد مکتب گریز
چه اندیشه ز استاد داناش بود
دریغ آن پریچهره کز بخت شوم
بسینه دل ناشکیباش بود
دریغ آن دوجادوی امروز بین
که چیزی که کم دید، فرداش بود
مرا راند وجای من آنرا نشاند
که سگ شرمگین بود گرجاش بود
بلی، آنکه ازباج شاهان گریخت
بسر، بارغولان صحراش بود!...



در اینجا بنرمی دهانم گرفت
بدستی، که عمری تمناش بود
مرا گفت خندان، زهی تنگ چشم
که سیریش نی، گرچه دنیاش بود!
ترا گرچو من گوهر ازدست رفت
رسیدی بدانجا که دریاش بود
چه اندیشه میباید ازگوهری
که بشکست و دردل گهرهاش بود

وگر این گهر بود ، دیگر کجا
حمیدی وطبع گهرزاش بود ؟
دو معشوق گمنام ؛ او بود و من
بنالیدم ازدل که ای کاش بود !

۳۰/۱۱/۲۷



گل ناز

از برون آمد صدای باغبان
گفت: کو ارباب؟ ـ کارش داشتم
از درون گفتم که: اینجایم ـ بگو
گفت: هرجا هرچه باید کاشتم

گفتم: آخر بود در گلهای تو؟
ناز دلخواهی که گفتم داشتی؟
گفت: درواکن، بیا بیرون ببین
هرگز این گلها که گفتم، کاشتی؟!

رفتم و دیدم که سحر باغبان
معنی ناسازگاری سوخته
آتشی از شمعدانیهای سرخ
درحریر سبزه ها افروخته!

جعد شبنم دار سنبل خورده تاب
درهوا پاشیده مشك و زعفران
چشم مست نرگس بیدادگر
بازگشته تازه از خواب گران

وان بنفشه زرد و مشکین و کبود
غرق گل، چسبیده درآغوش هم
تا جهد از محبس شمشادها
رفته بالا از سرو از دوش هم

زیر ناز گیسوی افشان بید
سوسن و مینا و ناز افتاده مست
هر زمان در سینهٔ گلهای سرخ
برگ لرزان چناری برده دست

لحظه‌ای بر هر گلی کردم نگاه
زیر لب گفتم که : پس آن ناز کو؟
باغبان برشاخه‌ای انگشت زد
یعنی این ناز است ! ـ چشم باز کو ؟

گفتم اینرا دیده بودم پیش از این
این کجا نازاست ؟ این نازشماست !
خشمگین شد، گفت : جزاین ناز نیست
یا اگر باشد بشیراز شماست !

☆☆☆

باغبان گر این سخن بی‌طعنه گفت
راستی را چشم جانش باز بود
کان گل نازی که دلخواه من است
یك گل نازاست و درشیراز بود !

۳۰/۱۲/۱۳ تهران

پانزده قطعه

از

اشک معشوق

برای نامزدم

بازگشته من

سوی من باز آمدی‌ای حلقهٔ انگشتری!
خوب کردی! در بر دیوان نمی‌باید پری!
حلقهٔ عشق تو از انگشت دیوان تنگ بود
درخور انگشت باید حلقهٔ انگشتری
پرنیان بر پیکر نادلربا زیبنده نیست
نیست کیمخت سیه درخورد تیغ جوهری
مشتریها داشتی دیدند همچون آفتاب
این ثریا بود، آن یك زهره، آن یك مشتری
خواب خرگوشیم دادند آنقدر تا روز رفت
زانکه در شب تیزتر گردد دم افسونگری
عشق رفت و ناز رفت وخانهٔ امید رفت
کور شد از گریه کردن نرگسان عبهری
عشق من دیوانه شد، معشوق من دیوانه دید
کرد از دیوانگی‌هائی بدیوان همسری
چون بدست دیو آمد دلبرم؛ انگشترم
باز گرداندند اکنون حلقهٔ انگشتری
راستی نامردمی کردند واین کردارها
ننگ دیولن بود و ننگ مردمان بربری

ای‌بت نادلربا ! این رسم‌دلداری نبود
من بقربان تو کردم سوز عشقی آذری
با تو ای نادان ! اگر نابسته پیمان بودمی
کی چو‌شیران کرد معشوقم چنین عاشق دری ؟
کشتی‌بشکسته ! گفتم ناز بردریا مکن
ویژه برجنبنده دریائی بدین‌پهناوری
چون کنیزی دیده بودم چهرزیبای تورا
تا نپنداری دلم بردی به نیکومنظری
گرسروصلت نبودآ خردرنگت ازچه بود ؟
وزچه‌بود از اولت زانگونه رای دلبری
ازچه‌پذرفتی زمن انگشترچون زهره را
وزچه گشتی ازنخستین زهره‌ام رامشتری
بارها گفتم ترا من‌عاشقم، من‌عاشقم
هست با معشوق دلبندم سرهم بستری
گرترا چون من نمی‌زیبد رها کن دامنم
تا که بی‌پروا ببوسم آن لبان شکری
بازیم دادی وجان وامقی راسوختی
سوخت عذرائی زسوز من‌بعشق دختری
نام این کردارها در دفترمعنی‌چه‌بود ؟
هرچه گشتم نیست، الاّ معنی بدگوهری !

تا نپنداری که جائی داشتی درعشق من
بالله از عشق تو جان و دل بری دارم ، بری
آشیان زند خوانان جای بوم تیره نیست
زاغ را همسر نگردد هیچگه کبك دری
زشت باشد ناز لك‌لك دربر طاوس مست
پیش بلبل نعره های گاو زاید از خری
مرغکان خانگی را بال و پر کوتاه شد
بشکنند بال و پر کوتاه از بالا پری !

☆☆☆

حلقهٔ زیبای من ! جای تو هر انگشت نیست
صد هنر باید بهر انگشت الا دلبری
خلق میدانند و من مهرویم در دل نبود
زانچه شد این نکته روشن شد چومهرخاوری
حلقهٔ عشق سلیمانی نه اندرخورد دیو
دیو دیو است ارچه دارد خرگه اسکندری
کرد روزی مهرمن جای ترا انگشت دیو
مهر کرد آری ، نه مهریار ، مهرمادری
مهرمادر گفت تابوسم شبی دستی پلید
بوسه برسنگ سیه زد چشمه ساری کوثری
هر که چون من بشنود ازمادردانند پند
بایدش زینگونه کیفر دیدن از فرمانبری !

ای زمرّد ! زآنچه پیش آمد ترا غمگین مباش

لب فرو بند ازسخن تاوارهم از داوری

گر بماندم زیور انگشت ماهی دارمت

کش کنیز تیره باشد **مهر** از سیه‌ین بری !

۱۹ر۴ر۳ شیراز



خاطرهٔ یك شب تلخ .

گلهای سخنگو

خیره وسوخته از بخت بدو اخترخویش
خسته و کوفته ازسوز تب و آذر خویش
تا سحرخوانده حدیث غمی‌ازدفترخویش
محو افسون زمان مانده وافسونگرخویش

سرم از شعبده ها چون دل آتشکده‌ای
دل زنیرنگ ویم آتش دامن زده ای !

سر گران گشته و ، دل سوخته و، خواب زده
برسر بستر ، چون زلف بتان تاب زده
بوسه از دور برخسارهٔ مهتاب زده
اشك افشانده و، بر آتش دل آب زده

تا سحر، دوش جزاین هیچ مراکار نبود
خستگی بود وبلا ، دل نه و ، دلدار نبود

دیرپائید ومرا کشت درنگ شب من
گشت هرلحظه فزون آتش‌عشق‌وتب من
بوسه برچهرهٔ مه داد همه شب لب من
پاسخ مرغ شباهنگ دم یا رب من

مرده بودم که بدینگونه تبی‌بود و شبی
که نه زینگونه شبی‌باد و نه زینگونه تبی !

بسترم جانم و، اندوه روانم میسوخت

خانه‌ام روحم و ، غم سود وزیانم میسوخت

اسم او آتش فرعون و ، زبانم میسوخت

تب تنم سوخته و ، عشق جهانم میسوخت

هرچه دیدم همه دیدم همگان میسوزند

غیر از او، هرچه که دارم بجهان میسوزند

خانه‌ام سوخته و، بام ودرم میسوزد

دفترم سوخته و ، کلك ترم میسوزد

مادرم سوخته و ، پا وسرم میسوزد

خواهرم ز آتش بیداد گرم میسوزد

سوز تب ، آتش بیداد بخانه زده بود

آتش عشق ، بدینگونه زبانه زده بود

آنقدر اشك فشاندم که دگر آب نماند

در دوچشم ترمن، یك سرمو خواب نماند

راز ناگفته مرا ، دربرمهتاب نماند

جستم ازجا ، که دگر دردل من تاب نماند

در گلخانه گشودم که طرب ساز کنم

راز گل دربر گل گویم ودل باز کنم

دخترانی که در آنجا همه مهمان من‌اند

همه سیمین برو ، سیمین تن و ، سیمین‌بدن‌اند

همه خاموش لبانند و ، همه خوش سخن‌اند
همگان سرخ لب‌اند و ، همگان سیم‌تن‌اند
همه هستند برنج دل‌من یار مرا
تا بدانگه که نمیرند ، وفادار مرا

گل شب بوی من آنجا ، سمن من آنجاست
سوسن و نرگس من ، نسترن من آنجاست
سنبل مست شکن برشکن من آنجاست
یاس من ؛ دخترك سیمتن من آنجاست
هرشب آنجا همگان دربرهم خواب کنند
رقص ازباد سحر ، دربر مهتاب کنند

گرم خوابند و ، دمی دیده نبندند همی *
مست عشق‌اند و ، نگویند و نخندند همی
خاطر دلشده راهیچ نرندند همی
رنج دلداده بدلها نپسندند همی
همه دوشیزه و ، دلداده و ، بی آزارند
دل بشوخی نسپارند اگر با خارند !

چون بگلخانه شوم ، لب بسخن بگشایند
گرچه خاموش لبانند ، دهن بگشایند
باادب راه بآمد شد من ، بگشایند
مشك ریزان دل آهوی ختن ، بگشایند
بخموشی همه گویند بیا دربرمن
بوسه زن برلب من ، برلب چون شکرمن

* « همی » درمواضع ومعانی چند بکارمیرود که از آنها غافل نیستم .　　　دکتر حمیدی

چشم ما خیره شد، این بار چه دیر آمده‌ای
گرچه دیر آمده‌ای نغز و هژیر آمده‌ای
دلربا آمده‌ای شاد و بشیر آمده‌ای
امرؤالقیسی و همتای جریر آمده‌ای
بوده‌ای گرم غزلگوئی، تقصیر تو نیست
شاعری، وان دل آشفته بزنجیر تو نیست

هان چو دیر آمده‌ای تند بیا در بر ما
بوسه برچهرهٔ ما ریز و سر مادر ما
رخ ما بوس و، لب ماو، لب خواهر ما
تا سحر باش پس آنگاه بر دختر ما
خود بشرطیکه سحر چامه‌ای انشا نکنی
مشت ما در بر مرغان چمن وا نکنی

مانه آن دخترکانیم که افسونکارند
همه نیرنگ فروشند و، همه عیارند
همه دلباخته و شیفته وصد یارند
مانه آن دلبرکانیم که صد دل دارند
چون تو شیرین سخنی هیچ اگر هست بس است
یکتن و چون تو بس است ار بدل ما هوس است

فکر و اندیشهٔ تو پهنهٔ بی‌پایان است
جای مرغ خردت، بر زبر کیهان است

عشق تو ، آتش افروختهٔ یزدان است
شاعری ، دلبر تو زندهٔ جاویدان است
فرّخ آنکس که رباید دل تو از بر تو
تو نمیری و نمیرد بجهان دلبر تو
درهمه کشور ماچون تو سخنگوئی نیست
درهمه پیکر تو، عیب سرموئی نیست
راستی درخور چشمان تو ابروئی نیست
بوی عشق ازتو برآید به ازاین بوئی نیست
چون تو هرگز نشنیدیم لب پر گهری
مادری زنده ، که چونان تو بزاید پسری
لیك دوشین رخ آن بوالعجبان دیگر بود
گفتگوهای دگرگون و ، زبان دیگر بود
همه اندیشهٔ آن شوخ لبان دیگر بود
شب پیشینه دگر بود و ، شبان دیگر بود
راست گفتی همگان ازمن میترسیدند
ازمن احوال مرا هیچ نمیپرسیدند
نورمه تافته بود از زبر پنجره ها
کرده پرباد خروسان سحر حنجره ها
بانگ خفاشان آمیخته با زنجره ها
سنبل انداخته برطرهٔ مشکین گره ها
سرخ گل چهره‌ای ازقهر برافروخته داشت
لاله ازخشم رخی زرد و دلی سوخته داشت

بر نیامد بگلستان سخنی ازدهنی
نه گشوده دهنی گشت و نه گفته سخنی
نه مرا خواند گل یاسی ، نه یاسمنی
نه از آن دخترکان دخترك سیم‌تنی

لاله خاموش و، سمن خامش‌و، سوسن خاموش
مرغ فریاد زن و ، گلبن و گلشن خاموش

رفتم آهسته نخستین ببر نرگس مست
بوسه دادم بلب پرگهر نرگس مست
گفتم ای دیدهٔ بیدادگر نرگس مست
چشم او ؛ چشم گهربارتر نرگس مست

نوزنا گفته سخن، راندمرا ازبرخویش
سخت ارزیدو گهرریخت زچشم ترخویش

چون مرا راند ، برسنبل پرتاب شدم
زلف اودیدم وچون زلفش ، درتاب شدم
تاب اودیدم واز تابش ، بی‌تاب شدم
بعقب خیره چوطفلان رسن‌تاب شدم

سنبل آهسته سرزلف کشیدازدستم
دخترشوخ گمان‌برد که شاید مستم

شدم آنگه ببر دختر افسونگر شب
یاسمن ؛آن‌مه و پروین شب ،آن دلبرشب

خواستم راز نهان گفتن ، بادختر شب
اختر ازچشم‌زدن ، بر دورخ اختر شب
گفت : آهسته ببخشید ، رخم تر نکنید
گر بگویم که دلم سوخته ، باور نکنید

رفتم آنگه ببریاس ، که‌تو یار منی
بیشتر زاندگران درپی دیدار منی
درچمن نازفروشنده ز گفتار منی
زنده ازطبع‌من و نظم گهر بارمنی
گفت : ازنظم گهربارشما بیزارم
دست ازبنده بدارید ، که من بیمارم

اشك درچشم ، شدم پیش بنفشهٔ طبری
گفتم ای گل ! تومکن آنهمه بیدادگری
تومشوچون دگران پرده در ازبیهنری
که همه عیب نهان است بدین پرده دری
هرچه گفتم همه را دلبردوشیزه شنفت
لیك هرچند سخن گفتم ، اوهیچ نگفت

قصه کوتاه کنم یکسره راندند مرا
همه زینسوی بدانسوی دواندند مرا
نه شنیدند و نه گفتند و نه خواندند مرا
پهلوی خویش بشادی ننشاندند مرا
همه گفتند توپابست نگار دگری
-تو گرفتار گل دیگرویاردگری

ما دگر هیچ نخواهیم ، شکرخائی تو
نسپاریم دل خویش بشیدائی تو
شد بهر بام ودر آوازهٔ رسوائی تو
یار تو بس بود آن دلبر هرجائی تو
ماچرا شرح پریشانی تو گوش کنیم
داستان غم پنهانی تو گوش کنیم؟!

گفتگوی دل وحیرانی دل با او گوی
قصهٔ بی‌سرو سامانی دل با او گوی
داستان غم‌پنهانی‌دل با او گوی
اینهمه شرح پریشانی‌دل‌بااو گوی
او ترا آتش بیداد چنین روشن کرد
دست تو بست ونگونت بچه بیژن کرد

یادداری که شبی آمده بودی برما
بوسه ها ریختی ازعشق بتی برسرما
اشك چشم‌تو بزد آب بچشم‌ترما
خواندی این‌چامهٔ شیوا ببرمادرما
گله ها کرد زمن لعل لب یارهمی
کزچه‌اورانشدم هیچ خریدار همی
اوترا گفت بپرهیز، خریدار مباش
پی آزاردل ودرپی آزار مباش

او ترا یار نباشد ، تو ورا یار مباش
مست آن نرگس افسونگر بیمار مباش
گر بعشق تو گهر نرگس فتانی ریخت
باخبر باش که ازدیدهٔ شیطانی ریخت
نشنیدی وخریدی گهر و کوکب او
گهر عشق وی و کوکب اشك شب او
بوسه زد برلب تو، بوسه زدی برلب او
هرشب افزوده تب توشد و کم شدتب او
تاسرانجام چنین کورو کری کرد ، که کرد
اینهمه خیرگی و پرده دری کرد ، که کرد!
چند مه رفت و نبودت زگلستان خبری
مست بودی و نکردی ببر ما گذری
پای‌بند صنمی بودی و سیمینه‌بری
دردل ما دگر ازعشق نماندی اثری
حال اگر برسر آنی که پریشان گوئی
بهتر آنست که با آن گل خندان گوئی

سخت رنجیده شدم ازسخن سیمبران
روترش کردم ، برآنهمه بیداد گران
گفتم‌ای هرزه درایان وحسودان وخران!
من دگر هیچ نیایم ببر بدگهران

گر بدین گلشن زیبنده دگربار آیم
پیش چشمان شما بیشترک خوار آیم
در گشودم که روم از بر گل جای دگر
دل خود را بسپارم بدل آرای دگر
«هر شب اندیشهٔ دیگر کنم و رای دگر»
تا بمیرم نگذارم بچمن پای دگر

که بناگاه بخندید گل روشن من
چنگ زد سرخ گلی خندان در دامن من
گفت کای شاعر دلداده ! هشیوارترک
اندکی پیش عروسان چمن خوارترک
کمکی نغزترک ، لختی بیدارترک
لحظه‌ای شوخ ترک ، وقتی دلدارترک
سخت از شوخی این دخترکان خسته شدی
دل گسستی و بدین زودی بگسسته شدی
تو اگر هیچ بدین زودی پیمان گسلی
پس چرا از غم پیمان گسلیها کسلی
تا کی اندر پی دلدار و گرفتار دلی
چون تو کس دل نسپرده است بزیبنده گلی
که سرانجام گل کوزه گران خواهد بود
هرچه را خلق بر آنند بر آن خواهد بود!

ما همه دختر کانیم گل و گوهر تو
درغم ورنج تو یاران تو ویاور تو
دلربای تو و دلدار تو ودلبر تو
شیفته یك سره برخامهٔ افسونگر تو

چند مه شد که دل ازشادیت آکنده نبود
داند ایزد بلب ما زغمت خنده نبود !

آخر این آتش سوزنده بجان تو زچیست ؟
اینهمه ناله واندوه و فغان تو زچیست ؟
شاعرسوخته ! این درد نهان تو زچیست ؟
وینهمه عشق فروزان دمان توزچیست ؟

او گلی نیست که زیبندهٔ چونان تو کسی است
توعقابی وترا ننگ شکار مگسی است !

شاعری چون تو ، بسرمستی وشیدائی به
کلاك افسونگر تو گرم شکرخائی به
چون توئی را غم مه روئی وتنهائی به
درد تنهائی از آن دختر هرجائی به

اگراو نیست نباشد ، به ازاوهم کم نیست
گلبن سرخ بماند چوگل مریم نیست

چون بدینگونه سخن گفت گل دلبر من
تازه شد ازسخنانش دل پر گوهر من

خم‌شد آهسته از آن پس بلب او سر من
بوسه برداشت زلعلش لب چون شکر من
ناگهان مهر بتابید وهوا روشن شد
محو آن بوسه که افتاد در آن گلشن شد !

شیراز ۱۹ر۹ر۳

مرا میگفت : میگفتم گر این پس دختری دارم
فسونگر دختری ؛ از شاعر افسونگری دارم

خاطرات تهران

جهان جنبیدو شب جنبید و تاریکی هویدا شد
سیاهی آمد و خورشید رفت و ماه پیدا شد
پرستو خفت و گیتی خفت و چشم شب گهرزا شد
دوچشم من بناگه خیره درچشم ثریا شد
مرا این اختر تابنده زد آتش بخرمنها
بر آتشهام دامنها !

زشاخی دوردور ؛ آنجا ، بر آمد نغز آهنگی
میان تیرگی برداشت آوائی ، شباهنگی
ز آهنگی بچشم آمد مرا افسون و نیرنگی
شبی پیدا شد و دشتی ، شباهنگی و گلرنگی
بآهنگ شباهنگی بتی سرداده شیونها
بزیر چشم روشنها !

سیاهی دیدو مرغ شب ، ثریا دید و پروینم
که آنجا اشکهائی ریخت ازچشم نگارینم

مرا زان اشکها بگسست ازدلدار دیرینم
ز شکرداد بیزاری بدان گفتار شیرینم
تنم درتیرگیها کرد دور ازجان دشمنها
نگون درچاه بیژنها !

سخن ازرفته هائی بود و از آینده گفتاری
گهی خندان لبی پیدا و گه چشم گهرباری
بشادی ها که میآید ، شکفته نغز رخساری
بتلخیها که بگذشته است ، گریان چشم بیماری
مرا نقش وفا میکرد آن ریزنده پرونها
بر آن بشکفته لادنها !

بروی شانه ها لغزنده جعد زلف مشکینش
بروی گونه ها ازباد ، جنبان تار پرچینش
مرا درزیر سنبلها ، سخنگو برگ نسرینش
سخنها گفته ازعشقش ، سخنها گفته ازدینش
بدام افکنده جانم را بچشمانی چو پازنها
بدان ازناز گشتنها !

میان خنده ها و گریه ها میگفت بد کردی!
چه بد کردی که با من هرچه ازدشمن رسد کردی!
بچشم من پری بودی و کار دیوودد کردی!
نترسیدی، نپرسیدی، بتی را نامزد کردی !

مرا باور نمیبود ازتو کار آهریمنها
دلی همتای آهنها !

نمیدانی که چون بارسفر بستی چها کردم
بدنبالت چومیرفتی، چه درپیش خدا کردم
نخفتم هیچ شب الّا که برجانت دعا کردم
بامید وصالی درد هجران را دوا کردم

مرا یکسال ازعشق تو گلخن بود گلشنها
دریغا رنج گلخنها !

چومیخفتم ترا خندان بخواب ناز میدیدم
بچشمان دل انگیزت جهانی راز میدیدم
تو درری بودی وهرشب تراشیراز میدیدم
بخواب نغزوشیرینی بغم دمسازمیدیدم

دریغا من، دریغا من، دریغ ازچرخ پرفنها
زاخترهای ریمنها !

بسالی رنجها بردم که روزی باز برگردی
بعشق تو سمر گشتم، بعشق من سمر گردی
مرا انگشتری زیبا ره آورد سفر گردی
دریغا ! کی گمان بردم چنین بیدادگر گردی

چوخسروها زشکرها بسوزی یار ارمنها
کشی از کرده گردنها !

دراینجا اشك ها پر کرد آنچشمان شهلا را
بمستی تکیه برمن داد آن زیبنده بالا را
بروی شانهٔ من ریخت آن زلف سمن سارا
نمود ازدور باانگشت بر گردون ثریا را

بدیدار ثریا ریخت پروینها بدامنها
بدامان کرد پرونها !

مرا میگفت : می گفتم کزاین پس دختری دارم
فسونگر دختری، ازشاعر افسونگری دارم
گلی دارم ،گلی دارم ، زگل نازك تری دارم
چودارم اختری تابنده، نامش اختری دارم

ثریا خوانمش، زیرا که میتابد زروزنها
چواخترها زمکمنها !

چه پنهان ازشما ! زین گفته آتش برتن من زد
خیالش تا سحر گاهان بر آتشهام دامن زد
همه شب راه براندیشه هایم آهریمن زد
نخفتم تا سراز کوه گران خورشید روشن زد

چومهر سیمگون تابنده شدبربام وبرزنها
شکستم عهد چون زنها !

بت سیمین تنی را برخی اهریمنی کردم
بقربان شبی تاریك ، ماه روشنی کردم

زچشم مست شهلائی، گهر در دامنی کردم
جفا با دوستی کردم ، وفا با دشمنی کردم
بپاداش وفایم صدزبان شد جفت سوسنها
که پیمان بست با تن‌ها !

کنونهم شکرلله، چشم من روشن ! بری دارد
نهان درسینه چون مریم بت افسونگری دارد
چه میداند کسی؟ شاید که فردا دختری دارد
ثریای دل افروزی و تابان اختری دارد
که چون مادر بداند نیك رسم عشوه وفنها
بناز وعشوه رفتنها !

ثریای منا ! نوزت همی‌بینم که درتابی !
بشب آهسته درتابی، بروز آسوده درخوابی
زسیماب توام لرزان، چنان لرزنده سیمابی
اگر مردی مسوزانم، بزن بر آتشم آبی
کزاین پس با تو دارم رازها درتیرو بهمنها
ببانگ چنگ وارغنها !

درخشان اخترك ! تا زنده‌باشم درتوغم بینم
ترا بردامن گردون ، نمودار ستم بینم
ز دامان فلك اسم توگم ، چهر توکم بینم
نبینم هیچگاهت زانکه درچهرت الم بینم

بجان من زنی هرشب سنانها همچو قارنها
زهی بیداد کردنها !

هنوزم با توای اختر! سخنها هست ومشکلها
سخنهائی که چون خنجر نشیند راست بر دلها
دریغا! کاروان جنبید ودر پیش است منزلها
جرس فریاد میدارد که بربندید محملها
همی جنبند ومیلغزند آهنها بر آهنها
بروی کوه ودامنها !

سمند آهنین جنبید و میلرزد صدای من
مرا خاموش میدارد صفیر بادپای من
نگارین منا! بنگر بشادی درقفای من
اگر مردم بناکامی، برقص اندر عزای من
بگو تا با تو پا کوبند شاهد های ارمنها
فراز سنگ مدفنها !

۳۰ر۱ر۲۰ شیراز

* کنایه از خط آهن است

اشک میلغزید و میافتاد از چشم تر او
بوسه میزد بر لبان من، لب چون شکر او
گوهر افشان چشم او. . . . .

مادرم چه گفت

دوش بر گردون نظرها بود و گشت اخترانم
دلبریها کرد از من آسمانی دخترانم
آسمانی دختران؛ این اختران؛ این دلبرانم
تا سحر خواندند بس افسانه از افسونگرانم

مرغ شب نالید و من بر ناله اش گوهر فشاندم!
دور از چشم شما تب داشتم، اختر فشاندم!

مست گیتی بودم و مست نگار دلبر خود
مست بازیهای گردون بودم و بازیگر خود
«ارمغان ری» همیخواندم میان دفتر خود
گوهر غلطان همیکردم نثار گوهر خود

چشم من گوهر همی افشاند بر تنهائی من
دفتر من قصه ها میگفت از شیدائی من

کم کمک مهتاب رفت و کم کمک گاه سحر شد
مهر از خاور نیامد، ماه اندر باختر شد

گیتی اندرچشم من ، ازخستگی زیرو زبرشد
تیره شد ، تاریك شد ، تاریك شد، تاریکترشد

اشکی اندر دیده بودم ، عالمی در آب دیدم
خود ندانم آنچه دیدم دیده‌ام یا خواب دیدم !

دیدم اندر تیرگی لغزید دستی برسرمن
نرم نرمك بوسه زد لعلی لب پر گوهرمن
اشك چشمی غلط زد افتاد برچشم ترمن
ناله‌ای جانکاه برشد از کنار بسترمن

گفت کای بیدادگر ! ازعشق خویشم چند سوزی ؟!
من نه شام تیره‌ام ! چون شمع پیشم چند سوزی ؟!

کور بادا دیده‌ام، زینگونه بیمارت نبینم !
تا سحرچون مرغ شب هرشام بیدارت نبینم !
گوهروالای من ! زینسان گهربارت نبینم !
کودك زیبای من ! زینگونه بیزارت نبینم !

خرمنم آتش زدی ، آتش دراین خرمن فکندی
مادر مجنون نیم کاین آتشم برتن فکندی !

خسته کردی جان من ازبس که هرشب وای کردی
سیرم ازباغ جهان زین بانگ جانفرسای کردی
آخرم چون مادر مسعود گوهرزای کردی
زندگانی تیره و گیتی حصارنای کردی

آتش افتد برتنی کاینگونه میسوزد پرتو !
مردی از افسون دلداری، بمیرد مادرتو !

چند خواهی خواندن این آهنگ جانفرسای برمن ؟!
تابکی گیتی چنین داری حصارنای برمن؟!
تا کی ازعشق تو گرید چشم گوهر زای برمن؟!
چند گوئی وای برمن؟! چند خوانی وای برمن ؟!
درجهان کاری بغیر ازعشق لیلائی نداری ؟!
گر بمیرم من تو مجنونی و پروائی نداری ؟!

چشم تا برهم زدم درعاشقی بالا گرفتی
راه نالیدن بمن ازچشم خونپالا گرفتی
اشك چشم من بیاد نرگسی شهلا گرفتی
همسر مجنون شدی، مجنون شدی ، لیلا گرفتی
فرقها دارند لیلای تو ولیلای مجنون!
کاین هریمن بوسدو اوچشم خونپالای مجنون !

کم کمك بینم زرنج عشق جانی خسته داری !
چشم شادی از گلستان جهان بربسته داری !
چهره ای آشفته داری، خاطری وارسته داری !
دل بجائی بسته واز عالمی بگسسته داری !
زان همی ترسم کزاین پس مرغ خوشخوانی نبینم !
یعنی اندربسترت جزجسم بیجانی نبینم !

تاجوان بودم ، بعشق لیلی ومجنون گرستم !
داستانها خواندم وبرداستانها خون گرستم !
صبح تا شب خواندم وازدیدگان جیحون گرستم !
برفرازقبرشان چون عاشقی مفتون گرستم !
بیخبراز آنکه‌درپیری رخ مجنون بشویم !
یعنی از مژگان تر چهرتو اندرخون بشویم !

مادرمجنون منم ، مجنون‌من! بیداد کم کن !
اندکی آرامتر شو، ناله وفریاد کم کن !
قصهٔ وامق مگو ، اندیشهٔ فرهاد کم کن !
بانگ فرهادی‌مزن ، ازعشق‌شیرین یاد کم کن !
ورنه فردا برسرخاکم چو مجنون خون بریزی !
خون دل برمدفنم چون دیدهٔ مجنون بریزی !

حیف باشد از کسی کاین کلک گوهرزای‌دارد
کزپی شامی سیه چون مرغ شب آوای دارد
دختری نا دلربا را دلبری ترسای دارد
گیتی زیبنده را برخود حصار نای دارد
هر که‌را خواهی‌رخت رابوسد وپایت ببوسد!
دفترت را بوسد و لعل گهر زایت ببوسد!

هیچ میدانی‌چه کرد این خامهٔ افسونگر تو ؟
هیچ میدانی چه‌میگوید لب پر گوهرتو ؟

هیچ میدانی چه زهری میچشم ازشکر تو؟
هیچ میدانی چه بامن میکند شعر تر تو ؟

ازتو در پیش خدا نالم گراین دفتر نبندی!
گرچه گوهر زاست کلکت راه بر گوهر نبندی !

اشك میلغزید و میافتاد ازچشم تراو
بوسه میزد برلبان من لب چون شکراو
گوهر افشان چشم او برچهرهٔ چون آذر او
چشم من گوهر فشان بردیدهٔ پر گوهر او

در کنارم قصه خوان پروانه آسا بال و پرزد !
تا بدانگه کز گریبان افق خورشید سرزد !

چون سپیده تافت، یاداز آن بت خونخوار کردم
قصهٔ دوشینه را با دلبر عیار کردم
بوسه‌ای از دور بر آن لعل شکربار کردم
اشك آخر را نثار مقدم دلدار کردم

بستم از آن پس بفرمانهای مادر دفتری را
دفتری را بستم و آسوده کردم مادری را !

٤ر٧ر٢٠ شیراز

این شعر که اولین منظومهٔ «عصیان» است پس از طبع و انتشار «اشک معشوق» گفته شده . اشک معشوق در طبع اول فقط شامل دو کتاب «عشق» و «انتقام» بوده و چنانکه در منظومهٔ «مادرم چه گفت» آشکار است ، گوینده خیال داشته است که دیگر در این باب سخنی نگوید ! مهدی حمیدی

آخرین چکامه

گر بر کند زمانه ز بنیادم
عشق تورا نمیبرد از یادم!
از دل کشید مهر تو افغانم
از جای کند هجر تو بنیادم!
فریاد من ز چرخ فراتر رفت
ای دوستان! رسید بفریادم!
بیچاره من ، که حاصل هستیها
عشق تو بود و سیلی استادم!
این داشت در جوانی گریانم
وان روز خردسالی ناشادم !
آبی بزن بر آتش هجرانی
تاکی دهی چو خاکی بر بادم ؟!

بردی گمان که پشتهٔ روئینم
کردی گمان که تودهٔ پولادم!
گر سنگ بودم، ازغم فرسودم
گر کوه بودم، از پا افتادم!
ازدل گذشت قصهٔ مجنونم
از یاد رفت غصهٔ فرهادم!

گر نام من بپرسی و گر خوانی
گویم ندانم و تو نمی‌دانی!
من راندهٔ بساط خداوندم!
زیرا اسیر چهرهٔ دلبندم!
یار آنکسی که راه نهد پیشم
خصم آنکسیکه بازدهد پندم!
دلبند را بخانهٔ دل خوانم
راند اگر زخانه خداوندم!
ای قامت بلند بلا پرور!
چندم کنی اسیر بلا، چندم!
دام جفا براه غزالان نه
برمن منه که من خوددربندم!
بالد اگر بناخلفان، گیتی
من ناخلف‌تر از همه فرزندم!

در دوستی، شکسته بزنجیرم

در دشمنی، دریده کژاغندم!

خلق جهان زبی‌هنری شادند

بیچاره من که مرد هنرمندم!

رنجور و دردمند و خزان خورده

رنج و بلا چشیده و خرسندم!

زیرا اگرچه سوز تبی دارم

با اشکها خجسته شبی دارم!

ای اشك و آه! دامن من گیرید

بوی گل و شکوه سمن گیرید

از دیگری اگر طلبی دارید

او را رها کنید و زمن گیرید

ای اشکها! بچهرهٔ من لغزید

ای لعلها! دیار یمن گیرید

وی دوستان! چو مهر گیا خواهید

آئید وزین شکفته چمن گیرید

ما خود اگر زباد خزان زردیم

بهر شما گل و سمن آوردیم!

دادم بباد، عشق و جوانی را!

کردم تباه لعل یمانی را!

چون بلبل خزان زده ای خواندم
بر گلبنی شکفته ، اغانی را !
دامن زاشك، پر ز گهر کردم
تا هدیه کردم، آن بت جانی را!
گفتم اگرچه یار نمی‌فهمد
بینند خلق ، سوز نهانی را !
زین خامهٔ فسونگر شورانگیز
یا بند خسته ؛ خامهٔ مانی را!

دیدم که خلق نیز نمی‌دانند !
فرق در و پشیز نمی‌دانند !

دشمن بخواند و بر من نفرین کرد!
نفرین بباغ پر گل و نسرین کرد!
گر طعن دشمنان جگرم آزرد
اندرز دوست ، نیز دوچندین کرد !
ور خود کسی بتحسین لب بگشود
گفت او نکرد؛ آن دل خونین کرد !
دانند خلق وهیچ نمیگویند
کاین خامه نسخ گفتهٔ دیرین کرد !
جان نوی بجسم سخن بخشود
کام سخنوران راشیرین کرد !

دردوستی ، شکسته بزنجیرم
دردشمنی ، دریده کژاغندم !
خلق جهان زبی هنری شادند
بیچاره من که مردهنرمندم !
رنجور ودردمند وخزان خورده
رنج وبلاچشیده وخرسندم !

زیرا اگرچه سوزتبی دارم
با اشکها خجسته شبی دارم !

ای اشك و آه! دامن من گیرید
بوی گل و شکوه سمن گیرید
ازدیگری اگرطلبی دارید
اورا رهاکنید وزمن گیرید
ای اشکها! بچهرهٔ من لغزید
ای لعلها ! دیار یمن گیرید
وی دوستان! چومهر گیا خواهید
آئید وزین شکفته چمن گیرید

ماخود اگر زباد خزان زردیم
بهر شما گل وسمن آوردیم !

دادم بباد ، عشق وجوانی را !
کردم تباه لعل یمانی را !

چون بلبل خزان زده ای خواندم
بر گلبنی شکفته ، اغانی را !
دامن زاشك، پر ز گهر کردم
تا هدیه کردم، آن بت جانی را!
گفتم اگرچه یار نمی‌فهمد
بینند خلق ، سوز نهانی را !
زین خامهٔ فسونگر شورانگیز
یا بند خسته، خامهٔ مانی را!

دیدم که خلق نیز نمی‌دانند !
فرق در و پشیز نمی‌دانند!

دشمن بخواند و بر من نفرین کرد!
نفرین بباغ پر گل و نسرین کرد!
گر طعن دشمنان جگرم آزرد
اندرز دوست ، نیز دو چندین کرد !
ورخود کسی بتحسین لب بگشود
گفت او نکرد؛ آن دل خونین کرد !
دانند خلق وهیچ نمیگویند
کاین خامه نسخ گفتهٔ دیرین کرد !
جان نوی بجسم سخن بخشود
کام سخنوران راشیرین کرد !

جمعی بر آنکه بر بت افسونکار

زیبنده‌نیست، زینت و آذین کرد!

خلقی بر آنکه، گرچه سخن‌شیواست

گوینده را نباید تحسین کرد!

تا دشمنش بما نشود دشمن

باید بر او چو دشمن نفرین کرد!

ای کلك! بشنو این سخنان ای کلك!

ای آتش شراره زنان، ای کلك!

زین‌پس دگر چکامه نپردازم!

بر نظم و نثر، دیده نیندازم!

افراشتم اگرچه بنائی را

زین بیشتر دگرش نیفرازم!

پرداختم گر این سخنان این بار

زین‌پس، بجان دوست نپردازم!

ور همچو طبل بر سر من کوبند

چون طبل برنخیزد آوازم!

خون جگر بعشق چه کس نوشم

بحر گهر، بمهر چه کس سازم!

چون درمیانه رازشناسی نیست

بیرون چرا ز پرده رود رازم؟!

گر تاختم بملك ادب یکچند
دیگر بس است ، هیچ نمی تازم!
پاریس نیست اینجا ؛ شیراز است
بیچاره من که مردم شیرازم!

ای نظم و نثر و خامه ! خدا حافظ
خوانندگان نامه ! خدا حافظ !

۲۹ ر ۸ ر ۲۰ شیراز

نمیدانم چه دیدستم که چون شمع
ز سر میسوزم امشب تا بپا من

در بستر بیماری

گریبان را بدرّم تا بدامن
که اخترها نمیسازند با من
بکام من نگشت آبای علوی
ز آبا زین قبل دارم ابا من
ندیدم شادمانی ذره ای هیچ
از آن مه تا بدین نجم سها من
نمیخواهند تا یك لحظه گردم
بفرمان دل فرمانروا من
بگیرم کام دل از نور خورشید
بنوشم بوی معشوق از هوا من
کنم چنگال درچنگک قضا تیز
کنم از بیخ بازوی قضا من
گریبان دوست را گیرم با نگشت
کنم پیراهن دشمن قبا من

گریزم همچو مرغان در گیاهان
بسازم چند با مردمگیا من
بخندم شاد با آن کبک سرمست
کنم برخنده گردونرا گوا من
نگیریدم خدارا ، آشنایان!
که هستم باشما ناآشنا من
نه معنی من‌شما دانید هرگز
نه هرگز هیچ معنای شما من
بکیش من شماها ناروائید
بآئین شماها ناروا من
کیم من؟ زند خوانی بال‌خونین
که میسوزم جهان را با صدا من
نخوانده هیچ غیر از عاشقیها
دویده درپی این کیمیا من
فرا نگرفته اندر مکتب عمر
جز این یك حرف را از اوستا من
نویدم داد این پتیاره گردون
ولی خوردم نوید او چرا من؟!
کشیدم تیغ برروی بلاسخت
شکستم سخت ، درزیر بلا من

چه خون کردم نمیدانم که هر بام
زخون چشم دارم ناشتا من
چو پیران سر گرانم درجوانی
خدارا شکر، زین پشت دوتا من
خدیو نرگسان فتنه‌زا او
اسیر خاطر اندیشه زا من
طبیب جانشکار جانستان دوست
زخجلت گشته پنهان درعبا من
نمیدانم چه دیدستم که چون شمع
زسر میسوزم امشب تا بپا من
همه شب یا بدنبال تو گشتم
و یا دنبال درمان و دوا من
عصای دست من! بی من نگردی
که گشتم سخت محتاج عصا من
پس از مرگم زخاکم گر تو خواهند
خروشی تند برخیزد که هامن!
منم این نغمهٔ سوزنده یا تو؟!
تو هستی این نوا یا این نوا من؟!
بیا این نکته برمن فاش کن فاش
که آخر این توئی بیمار یا من؟!

اگر من ، ای‌شباهنگان بنالید

دهم جان درمیان ناله تا من

وگراو، ناکند هرگز خدا این

که او بربسته دارد چشم و وا من

مرا سرسختی سنگ لحد نیست

که میسازم بفرش بوریا من

ورا از برگ گل رنج است برتن

که کردم آزمایش بارها من

همه گویند عشقش را رها کن

رها کردم ، نمی گردم رها من

باندرزم چه میکوشید ای خلق!

که می‌خندم باندرز شما من

میان پند بامن آشتی نیست

دریغا من ! کجاهست او کجا من !

چگونه برد باید آخر از یاد

جوانی را ؟ نمیدانم خدا من !

چگونه عهدها نادیده خوانم

که بستم سخت با باد صبا من؟

چگونه از وفا سرباز پیچم ؟

که مشهور جهانم در وفا من

چسان گویم که گل دیدم ، ندیدم ؟

کز آن گل دارم این برگ ونوا من

هنوزم پیش چشم آید هویدا

چوشب بینم بماه دلربا من

مهی تابنده رخ برچیده گیسو

« شبی گیسو فروهشته بدامن »



چه دیر استاده ای ای‌شب! بمیری

که شب زینسان ندیدم دیرپا من

ندیده پرده‌ای زینگونه تاریك

درون پرده صد رنگ وریا من

همه درخواب رفته مرغ وماهی

شده بازیچهٔ شام سیا من

زسوز درد گشته لحظه لحظه

چومار کوفته سر، جابجا من

جفا کردند با من آسمانها

نکردم گرچه باموری جفامن

بدیدم خویشتن را تا که دیدم

میان سختی رنج وعنا من

چگونه گشت خواهد آخر کار

ندارم آگهی زین ماجرا من

ولی‌دانم چنان میترسم ازشب

که ناترسیده ام از اژدها من

چنان می‌لرزم از اندیشهٔ شام

کز آن‌اندیشه برمرگم رضا من

همی نالم بیزدان روز، هرروز

که یا جای شب تاریك یا من !

۱۱ر۹ر۲۰ شیراز



مقدمه

درجنگ بین‌المللی‌دوم پیکارایران و بیگانگان دوسه روزه‌پایان یافت وافراد و افسران وظیفه‌که احضارشده بودند مرخص شدند !

فرزند امام شنبه! هم‌که ستوان سوم وظیفه‌واحضار شده ای بیش‌نبود ، باین‌ترتیب کارش بپایان رسیده بود وچون نمیتوانست درمحل‌تولد خویش رحل‌اقامت‌افکند بارسفر بدوش انداخت و باوی راه‌شمال‌را درپیش گرفت .

ایران‌دراین‌تاریخ ازطرف‌متفقین اشغال شده‌بود وبخصوص‌قسمتهای‌شمالی‌وغربی‌آن جایگاه قشون اجنبی بود !

رحیل غم‌انگیز

گرچه افسونگر نداند هیچکس دیگر ترا
دوست میدارم هنوز ای‌ترك افسونگر ترا

گفته بودی عزم رفتن‌داری ازشیرازمن
خود نمیخواهد کنون شیرازهم‌دیگر ترا

گفته‌بودی میروم جائی که‌نشناسد کسم
هر کجا باشی شناسد اهل این کشور ترا

شکر لله شهره کردم باشرارعشق خویش
از کران باختر تا دامن‌خاور ترا

فی‌المثل درشهرخوی زانگونه داری اشتهار
کاندراین‌شهری که میبوده‌است بوم و بر ترا

از کنار بحر عمان تا لب رود ارس

رفته پیش از تو است هرجا نامه و دفتر ترا

وز کلات نادری تا دامن شط العرب

نیك میدانند خلقی قصه سر تا سر ترا

راست خواهی میشناسند ازفسون کلك من

مردم بیدار هند وخلق پیشاور ترا

آنقدر بازی بمن دادی وجانم سوختی

تا ببازیها گرفت این چرخ بازیگر ترا

دربدر کردی کسان را آنقدر ازعشق خویش

تا بدینسان کرد آخر دربدر کیفر ترا

گرچه میدانم پشیمانی کنون از کارخود

بیم آن دارم که بینم زین پشیمانتر ترا

تا پشیمانتر نگردی خواند این کلك فضول

ازخردمندی بگوش این قصهٔ آخر ترا

هرچه کم باور زمن کردی فزون دیدی زیان

زین قبل شاید که این پند اوفتد باور ترا

جان من ، محبوب من ! بیهوده بارخوی مبند

زانکه شهرخوی بود زندان اسکندر ترا

آسمانی قیر گون دارد، هوائی فتنه زای

سنگهای فتنه میبارد ببام ودر ترا

شبهه‌ای در این ندارم کاندیار فتنه خیز
مینماید پیش چشمان تل خاکستر ترا
جاده هائی تنگ دارد ، راه‌هائی چنبری
میکند از خستگیها عاقبت چنبر ترا
مردمی دارد که ایرانی نژادستند و باز
پیش چشم آیند همتا مردم بربر ترا
هرچه گویندت ندانی، هرچه گوئی نشنوند
خیره درچشمان شوند آنکه چوجاناور ترا
دانم آنجا سخت برفرهنگ ما نفرین کنی
چون نداند هیچکس گفتار چون شکر ترا
زینهمه بگذشته آنجا جنب وجوش اجنبی است
کی خوش آیند اوفتد دیدار این منظر ترا ؟!
چون ببینی اندر آنجا خرگه بیگانگان
ریزد ازچشم سیه برگونه ها گوهر ترا
تو دل افروزمنی ، تو نوبهار شاعری !
رنجه دارد حرفی از گلبرگ نازك تر ترا
باد دیمه چون بپیچد درطناب چادران
نوحه خوان گردد براستعفای شهریور ترا
چون بغلطد اشکها برگونه ات چون روزگار
درمیان اشك غلطد خیمهٔ نوذر ترا

رستم فریادزن، زان خیمه سر بیرون کشد
وزنهیب ناله اش لرزان شود پیکر ترا
پیش چشمانت سیه گردد زبیداد سپهر
آسمان گردد عروسی قیرگون معجر ترا
لشکر نادر سیه پوش آیدت آنکه بچشم
خودشگفتی زاید ازدیدار آن لشکر ترا
ور ازاینهم بگذری ترسم که آن دیوانگان
چشم کین دوزند بر این لالهٔ احمر ترا
نیك میدانی که آنجا قصهٔ زوراست و کین
میکشند ازدست شوچون نرگس عبهر ترا
وندران شهرغریب فتنه خیز، فتنه زای
نیست این دیوانه مرد سفله هم شوهر ترا
آنکه نفس خویشتن را هادی ورهبر نبود
کی تواند بود آنجا هادی ورهبر ترا ؟!
گرچه گفتم دیگرم با خیروشرّت کار نیست
عشق نگذارد که بگریزم زخیر وشر ترا
خوی هوائی سرد دارد، باد هائی سردتر
تیره میدارد زسردی همچو نیلوفر ترا
بادصبح فرودینش چون فروجنبد زکوه
میکند یاد آوریها ازدی و آذر ترا

دردغربت هم تومیدانی که دردی خوب نیست
کوه اگرباشی کند فرسوده ولاغرترا
مهرشوهرچون نخواهی دید ومیدانم نکو
میبرد دل هرزمان برمادروخواهرترا
گرچه ازمادربجز تلخی نبردی بهره‌ای
تلخی رنج سفرشیرین کند مادرترا
بدتراز اینها که گفتم آنکه این شهرشگفت
هست لرزان کشتی‌ای ، دربحرپهناور ترا
گرخدانا کرده جنبد بحروطوفانی شود
گیرد اول ناو بی‌سکّان وبی‌لنگرترا
درمسیرسیل‌خوابیدن طریق عقل نیست
تیره می‌بینم ازاین‌دیوانگی اخترترا
ورزبیم کلك من‌رای سفرکردی چنین
من بیاد دوستی بخشیدم ای دخترترا !
آفتابی شو! ازاین پس‌با توام پیکارنیست
نیست کلك من‌دگر آن کلك کین گسترترا
چون شنیدی حرف من درخانه ماندی لایزال
تنگ ازاین پس‌ندارم کوچه‌ومعبرترا
گرچه ازعشقی‌فروزان ، شهپرم را سوختی
ازشرارخود نسوزم بیش‌ازاین شهپرترا

پند های من حکیمانه است اندر گوش گیر
ویژه این پندی که دادستم بشعر اندر ترا

ریختم این گوهران از پند ها در پای تو
تا بگوش اندر بیابم چون در و گوهر ترا

پندمن گر نشنوی روزیکه آنجا میرسی
گردد ازمن اشك چشمان تو یادآور ترا

ای بت سیمین ! حلالم کن ؛ حلالت کرده‌ام
گر نبینی دیگرم یا ننگرم دیگر ترا !

ریختم هنگام رفتن پیش پایت اشك عشق
رهنمون کردم بدینسان رحمت داور ترا !

۲۳ر۱۰ر۲۰ شیراز



خسته شد مادرم ز نالهٔ من
جست آتش ز تربت پدرم

افسانه عشق

وای من، وای من! که خوابم نیست

حاصلی از شب و شبابم نیست

شب و روزم بسان یکدگر است

روز خورشید و شام خوابم نیست

پس شبم روز هست و روزم شب

روز و شب جز پی عذابم نیست

زینهمه پیچ و تاب خسته شدم

چشم گردون به پیچ و تابم نیست

اشك در دیده‌ام نمانده دگر

پس برخ پیش خلق آبم نیست

خانه ام شد خراب، خانه‌خراب

کس بآبادی خرابم نیست

بیش از این بر دو طرّه تاب مده

رحم کن رحم، گل بر آب مده!

من زمسعود تیره روزترم

شاهدم اشك چشم وچشم ترم

جان اورا گرفت دشمن جان

جان من ، آن زجان عزیزترم

گرچه زاتش نمیکنم پروا

من نه پروانه‌ام که سوخت پرم

تیره شد ازفروغ عشق دلم

خون شد ازدست آسمان جگرم

خسته شد مادرم زنالهٔ من

جست آتش زتربت پدرم

پسری شادبودم وخندان

وای من ، وای ! من همان پسرم

من همان کودکم که تابی داشت !

درشبی تیره ماهتابی داشت !

یاد آن رفته روزگار بخیر !

یاد آن دشت وجویبار بخیر !

یاد آن روزهای درس بشر

یاد آن جمعه و بهار بخیر

یاد آن عهدها که غافل ماند

دل ز افسون گلعذار بخیر

یاد آن روزها که میکردیم
هوس آهو وشکار بخیر
یاد آن دوره‌ها که شوخی بود
معنی دلبر و نگار بخیر
یاد آن روزها که خندیدیم
سخت بر ریش روزگار بخیر

دیدی آخر چگونه خوار شدیم؟
بستهٔ بند روزگار شدیم!

حاصل درس‌های ابجد کو؟
کو، کجا؟ کودکی مجدّد کو؟
جای سیلی اوستاد بماند
ثمر رنجهای ابجد کو؟
تا ابد گفت زنده می‌مانید
درجهان زندهٔ مؤبّد کو؟
رنج پیری رسید وعمر گذشت
گونهٔ تازهٔ مورّد کو؟
آنهمه شادی وسرور چه شد؟
وانهمه خنده های بیحد کو؟
زینهمه می‌توان گذشت ولیك
قصه های ملك محمد کو؟

یاد آن داستان شاه بخیر!

یاد آن توسن سیاه بخیر!

مادری زاد ودایه‌ای پرورد

کودکی گشت شوخ وصحراگرد

دلخوش از داستان جن وپری

مست از گیرودار جنگ ونبرد

سرنهاده بدشت بی‌پروا

از نهیب تموز وجنبش برد

گونه‌ای چون شکوفهٔ سیراب

چهره‌ای چون گل چمن پرورد

بی‌هراس از نهیب بادخزان

بیخبر ازخروش انده ودرد

هیچ باور نکرده کان گل سرخ

روزگاری شود شمیده وزرد

آنکه زینگونه بود من بودم!

خارم و گلبن چمن بودم!

کرد قهر زمانه در بندم

خون چکید از میان لبخندم!

زیر شمشیرها تنم سائید

بگمانی که من کژاغندم!

هرچه آه شراره بار کشم
سوزدم جان و نگسلد بندم !
بکش ای آسمان وفارغ شو
هر زمان چند میکشی؟ چندم !
دردل آتشم چه میفکنی
که نه عودترم ، نه اسپندم !
بند ازپای دل نمی گسلد
گر ببرند بند از بندم !
تا که اوهست وتا که هستم من
خودهمان مرد بت پرستم من !

توبه کردم که دیده تر نکنم
قصه از آن گل و گهر نکنم
پای تا سر گرم بسوزد عشق
یاد اورا باشك ، تر نکنم
شب همه شب ، بروی آن مهتاب
شام تاریك را سحر نکنم
دل بخوناب دیده کم شویم
شادی وعیش خود هدر نکنم
عشق از آن شوخ دیده پس گیرم
یاد آن ترك سیمبر نکنم

توبه کردم ولی خطا کردم !

اینچنین توبه ها دگر نکنم

من و این توبه ؟! این نه کار من است ؟

هیچکس غیر از او نه یار من است !

گر شود خسته مادر از سخنم

پای بیرون گذارم از وطنم

کوه در پیش گیرم و صحرا

زانکه مجنون و زانکه کوه کنم

ور کسی پرسدم خبر از خویش

گویمش بی خبر ز خویشتنم

اینقدر هست کاندر این گیتی

آنکه بیهوده زنده است منم :

رفت بر باد هرچه بود و نبود

زنده ماندم از آنکه بی کفنم !

میگریزم بکوه ودشت از آنك

دشمن تن شده است پیرهنم :

یعنی آنکس که بار و برگم بود

خصم جان بود و پیك مرگم بود !

داد قهر زمانه ام بر باد

دشمنم شد سپهر تیره نهاد

مرغ روحم ز آشیانه پرید
تادوچشمم بروی اوافتاد
خرد کرد آسیای چرخم پشت
دیهقانم چوکاه داد بباد
خاك این دشت زان همی بویم
تا بدانم کجاست آن شمشاد
«میروم تا عنان شه گیرم»
« زنم ازدست خوبرویان داد»
پیش یزدان کنم شکایت او
که دلم را گرفت و بازنداد
تا بگیرد زدست عشق دلم
نکند بیش مست عشق دلم



مرغکی خرد ، زاشیانه پرید
درپی آب و فکردانه پرید
روز دردست بند مادر بود
چون شب تیره شد ، شبانه پرید
دل زاندرزجوجگان برداشت
بال زد ، بال زد ، ز لانه پرید
بامدادان ؛ که مرد شام سیاه
تیرصیاد ، برنشانه پرید

سینه ای سود وخاطری آسود
مرغ روحی ز آشیانه پرید
خون مرغك بروی خاك نوشت:
که‌چرا بیخبر زخانه پرید!

مرغ ازآشیان پریده‌منم!
تیرصیاد را خریده منم!

۱۱ر۲ر۲۱ شیراز

در تهران، در آن روزهائی که می‌خواستم کسی را بجای آنکه جانشین نداشت بگزینم، با طـوفانی مواجه شدم که این منظومه شبح و نموداری از آن است.

در دامان البرز

واکن گره زمشک سیه، واکن
عشق مرا بگیتی رسوا کن
نه! شانه زیر بار بلا کم زن
با شانه های خویش مدارا کن
خنجر نه ای؛ بپهلوی او منشین
برپای خیز و ولوله برپا کن
دست چدن مبوس، لب من بوس
عرض شکر بلعل شکرخا کن
بار دگر بغارت من برخیز
شهری پر از کرشمه و غوغا کن
وان فتنه را که زادی و پروردی
از او مترس و نام ثریا کن

شد عشق من بپای تو قربانی
این نام هم بماه تو ارزانی!

ای قامت بلند ! چه بالائی

وی نرگس نژند ! چه شهلائی

مجنون دروغ بود؛ منم مجنون

لیلا دروغ بود ؛ تو لیلائی

لیلا توئی که میشنوم پنهان

هر شب فشانده لوءلوء لالائی

مجنون منم که زانهمه گوهرها

جز خون دل ندارم کالائی

پنداشتی که گر دل ازاو * گیرم

همسر شوی بشاعر والائی

پنداشتم چو کودك من گرید

خوابش کنی بشیرین لالائی

وای مناکه اینهمه خوابی بود !

وین نقشها چو نقش بر آبی بود !

عمری بکوی عشق بسر کردم

شب را بیاد دوست سحر کردم

با ناله های مرغ شباهنگی

گرییدم و نگاه قمر کردم

بر زندگی دریدم پیراهن

دامن برنگ خون جگر کردم

* ضمیر « او » مرجعش « نامزد » محذوف است .

گفتند برمزار کسان بگذر
برخاکدان خلق گذر کردم
باهر که مرده بود سخن گفتم
ازهر که زنده بود حذر کردم
درتیرگی مزار پدر جستم
باخیرگی حدیث پسر کردم
دیدم؛ ولی گناه ازاو دیدم
کردم؛ ولی سرشك هدر کردم
چون دیدم این گنه زکجا سر زد
نفرین بخوابگاه پدر کردم!
زان رنجها که دیدم ومی بینم
دیوانه میشدم که سفر کردم

گفتم مگر سفر برد از یادم
او را که رخنه کرد به بنیادم!

هیهات! غرقه گشتهٔ دریا من!
آشفته بخت ماه و ثریا من!
بازیچهٔ حوادث ناپیدا
چون مهر و ماه روشن و پیدا من!
اسرار عشق موی بمو دیده
معنای فاش سرّ سویدا من!

فرسوده وشکسته ودلخسته

پژمرده وشمیده وشیدا من!

از دست ترکتاز سیه چشمان

ترك اسیر گشتهٔ بیدامن!

پس کو؟ دوای سوز تب من کو؟!

فرق میان روز وشب من کو؟!

کو آن زکف گریخته آهویم؟

کو آن تذرو مست سخنگویم؟

کو آنکه گفت بازوی او گیرم؟

کو آنکه گفت گیرد بازویم؟

کو آن شکفته بشکفهٔ بادام؟

کو آن شکسته سنبل خوشبویم؟

کو آن لبی که بررخ من خندید؟

کو آن شبی که بود به پهلویم؟

کو آن امید ها که بمن میداد؟

کو مشکها که گفت بمشکویم؟

کو دختری که زادو نشاند اورا

درعالم خیال بزانویم؟

وایا! ستاره کشت بمژگانم

وایا! زمانه بست بگیسویم!

وایا ! سیاه گشت همه روزم
وایا ! سپید گشت همه مویم !
بر این گنه که دل نکنم ازاو
پندم دهند و گیرند آهویم !
کس وای این سخن نشنفت ازمن
یا او من است ، یا من خود اویم !

خودرا زخود چگونه رها سازم ؟!
جانرا زتن چگونه جدا سازم؟!

نه رای گل، نه پای چمن دارم !
به به ازاین امید که من دارم !
یعنی نه در غریبی دلشادم
نه چون غریب روی وطن دارم!
نه خوشدلی بکودك افسونکار
نه دلخوشی بچهرهٔ زن دارم !
درچشم دل هوای ختن روئی
بر نوك خامه مشك ختن دارم!
بر دفتر سیاه وسپید عمر
حرف بلا و نقش محن دارم !
گر هیچکس بپرسد نامم را
گویم همان که ورد دهن دارم !

با این دو روزه عمر که کردستم
افسوس مردمان کهن دارم !
وزهرچه هست و نیست در این گیتی
چون مرده آرزوی کفن دارم !

پس وای من ! بچشم ترمن وای !
بر حال مادر و پدر من وای !

۱۰ر۵ر۲۱ تهران



با نسیم صبا

میخواست زمن بادصبا دوش پیامی
تا چون گذرد عرضه کند برلب بامی
گفتم که چگویم بتو؟ ای قاصد محبوب!
جز آنکه بگویم که رسانیش سلامی
ور ازمن دلخسته بپرسد، که نپرسد!
گوئی که براومیگذرد صبحی وشامی
حیرت‌زده از دام سپید وسیه عمر
چون مرغ شکیباست که افتاده بدامی
افسوس! هنوزش قفس تن نشکسته‌است
او نیز بتنگ است ازاینگونه دوامی
چون غنچه فروبرده سرخود بگریبان
چون تیغ نهان گشته بتاریک نیامی
وان بلبل خوش لهجه که پیوسته همیخواند
اکنون دو بهار است که ناگفته کلامی!
هرچند دگرزند گیش نیست نمرده‌است
برسرحد این هردو گرفته است مقامی

زنده‌است؛ اگر زنده توان خواند و توان گفت
آنرا که بود رنج قعودی و قیامی!
مرده‌است؛ اگر مرده توان گفت و توان خواند
آنرا که نه اندیشهٔ ننگ است و نه نامی!
در دیدهٔ او کار جهان مسخره آید
گر مسخره‌ای باشد در بند نظامی!
امروز بدین نکته رسیده است که گیتی
نه عیش تمامی‌است نه اندوه تمامی!
رؤیای فریبندهٔ لرزان دروغی‌است
چه در بر شاهی و چه در پیش غلامی!
نوشین عسلی دارد آمیخته با زهر
باقهر بنوشانده بهر خاصی و عامی!
تلخ است بهر حال همه کام و دهانها
چون تلخ شود کام چه یك جرعه چه جامی!
تو خرّم و خوش باش؛ که گر هیچ خوشی هست
آنراست که نشناخت حلالی ز حرامی!
ورنه بر من زندگی آنقدر نیرزد
کز وی برسد یا نرسد مرد بکامی!
گر من نه بشادی گذراندم همهٔ عمر
ای آنکه بشادی گذر اندیش! کدامی؟

۱۲ر٤ر۲۳ شیراز

نغمه اردیبهشت

درود باد باردی‌بهشت ماه، درود
که گاه جنبش ابراست و گاه غرّش‌رود
بنفشه بینی؟ بیدادمیکند، بیداد
سپیده‌دم، که براومیبرد نسیم، درود
باشك چشمه درون، رقص‌میکندخورشید
بنای مرغ سحر، نغمه میزند داود
شکفته گشته‌لب‌نوبهارمشك اندای
برهنه مانده سر کوهسارسیم اندود
گهرفشانده دم صبحدم بگیسوی بید
ستاره‌بسته هوای چمن‌بشاخهٔ‌تود
چو گشت گیتی خرّم، چنانکه‌باید گشت
ببود باید خندان، چنانکه باید بود
سرشك ابرچو ازبرگ گل زدود غبار
بود روا که غبارمحن‌زچهره زدود
بپیش گلبن باید کنون رخی‌چون گل
که ساختنش‌دولب ازبوسه چون بنفشه کبود

ترا ستایم، ای آفتاب صبح‌بهار !
ستود هر که ترا، آفتاب را بستود
مرا ز نرگس‌مست توشادی است وخوشی
که‌مست‌بود و بمستی‌مرا زخویش‌ربود
نبودی اربسر دوش بارمشك ترا
چنین که هست‌پریشان، دلم نمی آسود
از آن زمان که ترا آسمان بمن‌بخشید
پدید گشت که یزدان گناه من‌بخشود
هوای روی‌تو گرجان من‌نداشت چه‌داشت؟
اگرحدیث تو نشنید گوش‌من‌چه شنود ؟!
مرا دمی که دراوعشق‌نیست شادی‌نیست
مراشبی که در آن دیده‌خفت، جان‌فرسود
چه‌سود بود در آن زندگی که عشق‌نداشت ؟
چه عیش‌بود در آن ساغری که باده‌نبود ؟!
نه سودبرد زهستی، نه‌بهره یافت زعمر
که زیر بیدبنی‌سر بپای دوست نسود
چه بهره ها که من‌از عمرخویش یافته‌ام
درودباد بر آن بهره های عمر، درود !
بسا شبا که مرا دیده ازنشاط نخفت
بسا شبا که مرامژه ، خون دل پالود

چو روز میشد ، زی من دوان همیآمد
بدوش ریخته آن گیسوان عنبرسود
چو شب زنیمه همیرفت و میشد اندرخواب
ستاره بانگ همی‌زد که چشم‌فتنه غنود
بشانه‌هاش‌چو می‌سود پرنیان سپید
به پرنیان شدنم، دل‌اشاره میفرمود
کنون زکشی آن‌سروبن‌سخن‌چه کنم *
زعمر رفته، سخن‌ساختن‌ندارد سود
بآتشی که فرومرده ، جان‌نبایدداد
بپای آنکه خطارفته، سر نباید سود
ز درد حرمان هیچم فغان نباید کرد
که ره‌نمودبدین‌ره ، کسیکه راه نمود
بخاطرم سخنی برگذشت ومیگویم
اگرحکیم برنجد وگرشود خشنود
دروغ گفت که گفت آنکسیکه کاشت بخورد
بسی‌بکشت ونخورد وبسانکشته درود!



گشاده گیسوی من! ناز را کمر بربند
ازآنکه دست صبا گیسوان بید گشود

* ـ کشی ـ زیبائی

بچشم مست زمانی‌مرا زمن بستان

که هر که دل‌بوفاداد ، باد میپیمود

حدیث آنهمه غمها مرا ببر ازیاد

ز داستان غم‌ما ، غم‌جهان نفزود

چو کور دیده‌نبیند * چرا بسوزم شمع ؟

چوعمردیر نپاید ، چرا بمیرم زود ؟

۲۳ر۲ر۲۴طهران

* کورد یده مقابل کوردل است و حشو نیست .

دو قطره

دوشینه بردو قطرهٔ اشکم جگر بسوخت
کاهسته از دو گوشهٔ چشم من اوفتاد
زیرا در آن دوقطره دودریای خون دل
جوشیدو آتشی شد و بردامن اوفتاد
اول بر آن دوقطره دم زندگی دمید
یعنی که عکس آن دورخ روشن اوفتاد
زان پس از آن دوقطره بر آمد بهارعمر
در اشك، نقش لاله و نسترون اوفتاد
نرگس گشود چشم میان بنفشه ها
برشرمها گذار فسون وفن اوفتاد
افراق ونارون همه جا سر بهم گذاشت
انبوه سایه بر گل وبر گلشن اوفتاد
خورشید ازخلال درختان بسایه ها
چون شعله های آتش ازروزن اوفتاد
برگ چنار، بادسحررا بهانه کرد
گل را چودست عاشق بر گردن اوفتاد

جوی از کنار سبزه غزلخوان گذشت ورفت
وزطول راه بررخ او شکن اوفتاد
نرمك ، نسیم صبح بلرزاند موی بید
لرزید درّ و دردهن لادن اوفتاد
باالطف و ناز پردهٔ زرّین آفتاب
از روی برگ گل بسر سوسن اوفتاد
ناگه دراین میانه درخشید چشم او
چون آتشی که ناگه درخرمن اوفتاد
وز آن نگاه درنظرم سوخت هرچه بود
جزاو ، که خود بپایم باشیون اوفتاد
پیچید گیسوانش بر کتف و گردنش
مانند بندها که در آن پا زن اوفتاد
فریادکرد و ناله برآورد و گریه کرد
چون دشمنی که بسته بردشمن اوفتاد
گفت ای نهاده عمروجوانی بپای من !
رحمی، که شاخهٔ گل در گلخن اوفتاد
آن نوبهار را که تودیدی خزان رسید
وان چشم پرفروغ زتابیدن اوفتاد
از هرطرف که مینگرم سوز آتش است
کز آه توشراره براین مسکن اوفتاد

وز آنچه بود دست مکافات ماند و من

یعنی پری بدامن اهریمن اوفتاد

بینی از این خزان که دمدجای آن بهار

شور و شرارها بدل آهن اوفتاد

امروز من ببین و گناهان من ببخش

فردا که ره ببارگه ذوالمن اوفتاد

این گفت و سیل اشك زدامان او گذشت

برجان من شرارهٔ بنیان کن اوفتاد

دیدم کنون که مرگ جوانیش در رسید

بالابه در برم بت سیمین تن اوفتاد

یادآمدم به زال که چون تهمتن بمرد

پوزش کنان بخاك بر بهمن اوفتاد

میخواستم که لب بگشایم بشکوه ها

چشمم سیاه گشت ولب از گفتن اوفتاد

تا آمدم بخویش، دگر قطره ها نبود

آن قطره ها که دوش زچشم من اوفتاد!

۲۵ر۸ر۲٤ تهران



یک نامه *

در جواب مسابقهٔ روزنامهٔ امید که هزار ریال جایزه داشت.
دورهٔ سوم - سال چهارم - شمارهٔ ۱۲ - صفحهٔ ۱۴

سعادت در داشتن فرزندان لایق است

زن جوانی هستم که دورهٔ پر احلام و رؤیاهای شیرین دوشیزگی را پشت سر گذاشته‌ام. خوابها و خیالات پرشور و شعف آنروزها با زندگی کنونی من مسلماً مغایرت دارد. آنچه از آرمانهای بی پایان من لباس حقیقت پوشیده داشتن شوهری مهربان و دو کودک دلبند است، بطور کلی من خیلی زود؛ یعنی از آنروزیکه خودرا شناختم مادر بودم. قبل از آنکه شوهر اختیار کنم فرزندان خیالی خودرا بحد پرستش دوست میداشتم و بارها برجبین نورانی ایشان بوسهٔ عاشقانه داده‌ام. هرگز آنقدر که دربارهٔ آنان تخیلات شیرین داشتم بهمسر آیندهٔ خود نیندیشیدم. بیاددارم آنروزها که دل دربرم ازداشتن دو فرزند خیالی می‌تپید مکرر آرزو میکردم که بتوانم کودکان خودرا بیک زبان خارجی آشنا کنم. هم اکنون دختر چهارسالهٔ من بکمک و پشتکار پدرش انگلیسی را شیرین صحبت می‌کند. تا اینجا خوشبختانه ناکام نبوده‌ام، ولی تا این دل هوسناک درسینهٔ آدمی میزند رشتهٔ امید و آرزو درازاست! آنقدر سر بهوا دنبال همای سعادت میدویم تا نادانسته پایمان در گودال گور فرو رود و از تلاش و کوشش باز مانیم. اگر آنروز ها درآسمان خیال من قیافهٔ دو کودک معصوم چون دو اختر تابناک میدرخشید امروز آسمان آمال مرا دو جوان نیرومند، دوشخصیت برجسته چون دوماه تمام روشنی میبخشند ودل آرزومند من فقط بامید روزی است که دوشخصیت بزرگ بجامعه تقدیم کنم و این دو شمع فروزان روشنی بخش کاشانهٔ تاریک پیری من شوند. اگر روزی جامعه مرا به نام پرافتخار مادر نابغه‌ای شناخت خودرا سعادتمندترین فرد جهان خواهم دانست واگر هم خاک گور چشمان پرانتظار مرا پر کرده باشد قطعاً استخوانهای پوسیدهٔ من ازشعف خواهند لرزید.

بانو: م. ا. آباده

---

*- حوادثی که تا امروز بوقوع پیوسته بااین معنی مغایرت کلی دارد وروبهمرفته نشان میدهد که این نامه دراشعاری که دنبال آنست بد تفسیر نشده است. دکتر حمیدی.

تفسیر یک نامه

میدهد امید من امشب زامیدی پیامی
میرسد ازماه من امشب بتقریبی سلامی
نوبهاری میبرد ازغنچهٔ پژمرده نامی
بر لبی میآورد رؤیای شیرینی کلامی

بربطی درپردهٔ پنهان همیخواند سرودی
میدهد دزدانه لیلائی بمجنونی درودی

میفروزد آتشی سوزان چوخورشید تموزی
مینوازد نغمه‌ای ، عاشق کشی، دلداده سوزی
میکندیادشبی ، فرخ شبی ، گیتی‌فروزی
نام روزی میبرد ، روزی عجب، تابنده روزی

حلقه بردر میزند یعنی که ای دیوار بشنو
مست آنروزم هنوز ای عاشق‌هشیار بشنو!

من زنی هستم‌جوان، عمری‌به پشت سرنهاده
پشت سردوشیزه‌ای سرمست وافسونگر نهاده
گرد آن افسونگری شبهای شوروشر نهاده
لیلی‌دیگر شده ، افسانهٔ دیگرنهاده

رفتم و در پشت سر عشق چو دریائی نهادم
درهوای شاعری احلام ورؤیائی نهادم !

دختر مریم ! اگر باغ گلی خار منستی
گر مسیح مریمی بند منی، دار منستی
دشمن جان من و عمر من و یار منستی
این عجب ماه من و شاه من و مار منستی

خود ندانستم چرا هم دوستی ، هم دشمن من
هم سلیمان منی ای شوخ، هم اهریمن من !

یاد آنشب میکنی کز عاشقی ها پر گرفتی
عهد و پیمان وفا از من بچشم تر گرفتی
وان نخستین کودك شوخ مرا دختر گرفتی
نام آن مه را که میآید از آن اختر گرفتی

« پیش از این مادر شدن مادر شدم » یعنی زشامی
کز ثریائی بدامن داشتی ماه تمامی !

یاد باد آنشب که نام از دختر آینده گفتی
سر بسوی آسمانها کردی و با خنده گفتی
گر بیادت هست نام کوکبی تابنده گفتی
خود ثریا گفتی و خوش گفتی و زیبنده گفتی

نام او دانم بیاد من ثریا کرده بودی
نام او گرداند ؛ زیرا فتنه برپا کرده بودی !

نام روزی میبری کز عشق میسوزی سرم را
سخت میسوزی ودامن‌میزنی خاکسترم را
بازمیآری بجوش این‌خامهٔ افسونگرم را
می‌نشانی برسر زانو به پیشم دخترم را
تا بیاد آرم که‌آن‌آهوی صحرائی تو بودی
آن بت افسونگر سرمست هرجائی‌تو بودی!

نیك میدانی‌مرا از زندگانی سیر کردی
خسته‌کردی، سوختی، درهم‌شکستی، پیر کردی
زلف افشاندی وبرپای دلم زنجیر کردی
نازکردی زان سپس؛ زیرا شکار شیر کردی
گرچه کشتی آید آنروزی که برخاکم بگریی
همچومجنون از وفا برتربت پاکم بگریی!

هیچکس‌چون من‌نمیداند چه‌زیبا میگذشتی
جان‌بلب میآمدی بیننده را تا میگذشتی
برزمین میرفتی وبرروی دلها میگذشتی
درمیان آفرینها میشدی، ها میگذشتی! *
میچمیدی، میرمیدی، مست‌وشیدا میرسیدی
همچوآهوئی که درشهری زصحرا میرسیدی!

دین‌من، دنیای‌من، ای‌آنکه همرازامامی؛
ماه تابان منی؛ یعنی که درآغوش شامی

---

* ــ هامیگذشتی! ــ یعنی بیش‌ازآن دلفریب میگذشتی که‌قلم بتواند بیان کند. کلمهٔ «ها» بمعنی اعجاب وشگفتی درمحاورات مصطلح است چنانکه گوئیم: «میدودها!» یعنی‌عجب میدود! چه تند میدود!

نه من از این زندگی درشادیم ، نه توبکامی
آسمان داند که توبرهرکسی جزمن حرامی
همسری جز با منت کارحرامی بود و کردی
دل زمن بر کندنت سودای خامی بود و کردی !

رازخود ازمن مکن پنهان، توکی همرازشوئی ؟!
کی بفکرجفت و پیوندی ،کجا دریاد اوئی ؟!
من چو ازروی چو گلزارتوخرسندم ببوئی
هرکجا باشی همینجائی، بمن درگفتگوئی !
دوری و نزدیک ترازرشتهٔ نای منی تو
حاصل‌عمرمنی ؛ یعنی که معنای منی‌تو !

درمیان سبزه ها چون دردل شب می‌دمیدی
ازمیان سبزه گفتی ماه نخشب می‌دمیدی
دردل تاریك شب چون روح ازلب می‌دمیدی
ماه میگفتی که ازلبخند ،کوکب می‌دمیدی
گفته ای بر کام دل درهای گیتی بازبودم
ازچه میترسی ؟ بگو با شاعری دمسازبودم !

بازم‌آوردی بیاد آن فتنه سازیها که کردی
با همه افسونگری آن دلنوازیها که کردی
درمیان دلنوازی ترکتازیها که کردی
خود تومیدانی‌که با این دل چه بازیها‌که کردی

پشت سر گوئی نهان دارم شب ورؤیا وشوری
پشت سر آری ـ ولی درپیش داری خاك گوری !

دربر آئینه روتا روی درآئینه بینی
از خزان باغ رنگ وبوی در آئینه بینی
مرگ را درخرمن گیسوی در آئینه بینی
آنچه ازمن نشنوی ازموی در آئینه بینی

زان سپس گوئی : خوش است این می اگرساقی بماند
می اگر ماند ، کسی کاو می دهد باقی بماند !

گرچه ازبزم جهان سیرازتماشائی نباشد
مرگ درپیش است وخود ازمرگ جاشائی نباشد
چون توگرزین پس بگیتی شوخ شهلائی نباشد
یا چومن روی زمین سرمست شیدائی نباشد

عنقریب آید شبی کزما نشان باقی نماند
شیشه درهم افتد ومی ریزد وساقی نماند !

۲ر۱۲ر۲٤ تهران



آن شبها و این روزها

ترسم آخر واجب آید زیند وعصیان کشتنش
یعنی افتد خون من چون دست او بر گردنش
دست او گفتم ، که نه او باد نه دودست او
مرده آن شوئی که بشناسند اورا از زنش
تف براین دیوان که بفروشند یوسف را بهیچ
تیره روز آن مه که از گرگین بنالد بیژنش
هر که اورا دید با او درنهان نالید و گفت
حیف ازاین گوهر که درچنگ آورد اهریمنش
خوانده‌ای هرگز خری را درخزاد کن کنند ؟
من خری دیدم که برتن بود خز ّاد کنش !
گر بنام شوهرش خوانند ، نشناسند کیست
درپی نام آورند ازاین قبل نام منش !
پیش چشم شوهرش خوانند نام من براو
از ره سهو وخطا هم دوستش ، هم دشمنش !
این دو نام از آسمان پیوند جاویدان گرفت
مشکل آید برزبانها غیر از اینسان گشتنش

بارها پرسد زمردم کاین کنیزك زاده کیست
تا بخواند شاعری خورشید وماه روشنش ؟!
والله اردانستمی کاین دیودل‌محبوب اوست
ماه اگر بودی نیستم هاله ای پیرامنش
گفتمش‌ای مفتخوردانم تو نشناسیش کیست
منش بشناسم که پروردم بخونها خرمنش
منش بشناسم که گریانیدم ازعشقش مدام
نرم‌کردم چون حریرش‌آ ندل چون آهنش
منش بشناسم که تنها دیدمش باخودبدشت
چون گوزن‌دست آموزی برون‌ازمکمنش
عهد ها بستیم آنشب، یادآ نشب ها بخیر
عهد هائی خوش‌که دشوار آمدی بشکستنش
ماه بود و آسمان، خاموشی و صحرا و او
کرده عشق من زطوفان حوادث ایمنش
مست و بی پروا نسیمی، ناگه از صحرا رسید
برد از زانوفراتر اندکی پیراهنش
ماه درآن زانوان یکدم چودرآئینه تافت
دومه تا بنده شد خاموش زیردامنش
دسته‌ای ازموی اولغزید بررخسار او
سنبل بشکفته‌ای بگرفت گرد ازلادنش

چهره درهم کرد از نازی پیرخاش نسیم

نازرا بنگر! که نطق ازوصف آید الکنش

اینهمه افسونگری جزمادراو کس نزاد

من نکودانم ، که میدیدم زسرتا پا فنش

بچه آهو دیده ای آنگه که صیادی رسد ؟

گر ندیدی غافلی ازرفتنش ، ازدیدنش

من بدین عاشق کشیها جان بدو کردم نثار

او بقتل من کمربست ازدوچشم رهزنش

گرجهانی را بمن چون چشم سوزن تنگ کرد

شکرلله ، تنگ شد گیتی چوچشم سوزنش

این سخن داند خیال ما و نورمهروماه

این سه بازیگر که میتابد مدام ازروزنش

من بجای او گزین کردم از او بالا تری

او بجای من که بگزیند که سنجد با منش ؟!

دختری دارم کنون چون بامداد نوبهار

دوست میدارم بجان چون آفتاب بهمنش

هشت ماهه دختری درچشم من ماه تمام

کزمیان جامه چون خورشید می تابد تنش

خرمن مشك و گل آرد پیش من هرصبحگاه

چون برخسارش بریزد زلف شکن شکنش

هر سحر با خنده‌ای سر بر کشد از خواب ناز
وزمیان خنده خیزد بوی مشك وسوسنش
لب چو بر گفتن گشاید رنجم از خاطر برد
بر کنار از رنج دارد کردگار ذوالمنش!

۱٤ر٦ر۲٥ تهران



چون این منظومه را در ضمن تب‌های دردناك
و شدیدی که منجر بظهور رماتیسم و جراحی لوزه‌ها
شده است گفته‌ام عنوان آنرا «هذیان» گذاشته‌ام.
دکتر حمیدی

هذیان

دیدی که آخر آسمان دوری بکام من نزد ؟
وین ساقی بادِ هوا جامی بجام من نزد ؟
وقتی که زد کوس مهی بالای بام من نزد ؟
چون قرعهٔ نکبت بزد الا به نام من نزد ؟

من کنده‌ام بنیاددل، دل میکند بنیاد من!
کس نشنود فریاد او، او نشنود فریاد من!

شب آمدی ، شب آمدی، ای آتش تب آمدی؟!
ای ماه و کوکب آمدی، ای مرغ یارب آمدی؟!
پروین من باز از وفا با مشك اشهب آمدی ؟!
وی جان تو هم مردی شدی از سینه تالب آمدی؟!

خوب آمدی، خوب آمدی، بالی بزن پرواز کن
این در بروی من ببند، آن در برویم باز کن

آی استخوانم ای خدا، وای استخوانم ای خدا
خواندی بنام زندگی در هفتخوانم ای خدا

دادی بآب دیدگان خون رخانم ای خدا *

باری بخوانم سوی خود تا بر تو خوانم ای خدا

یك نغمه از آن نغمه ها کز اشکها آبت برد

لالم زبان بادای خدا ازدیدگان خوابت برد

ای اشك تاکی از وفا بنشینی اندر دامنم

پنهان کنی در جان خود روی نگار ارمنم

بنمائیش گیسوفشان غافل که آن خسرو منم

آری منم کاین عشق او باجان بر آید از تنم

او را در این ناخرّمی هردم ببالینم مکش

کین شب از من پیش او آن خصم دیرینم مکش

از پهلوئی بر پهلوئی غلطیدنی جان دادنی

وز گوشه ای تا گوشه ای خود را کشاندن مردنی

آنکس که بر کوه گران رفتی سبک چون پازنی

هردم به خود پیچد کنون همچون زن آبستنی

هر لحظه ریزد قلب او واگه کند از رفتنش

یعنی ز ریزش های دل پیداست پایان تنش

خرّم دیار نیستی وان خواب سنگین گران

کانرا نمیآرد بسر گشت سپهر و اختران

آنجا که دل ایمن شود از رنج عشق دختران

سر فارغ ازافسانه ها، جان فارغ از افسونگران

---

* - یعنی کمتر گونه‌ام را زرد و اشکم را خونین کن.

خوابی چنین خوش داشتن بهتر از این آزارها
من آرزو این خواب خوش در سینه بودم بارها

سودی چه بردم پیش از این زان سالهای طی شده
بر جا چه مانده است از تنم جز پیکری چون نی شده
تا کی بغلطم بر زمین چون آهوان پی شده
جان در پی دل پر زده ، دل در هوای وی شده

سی سال واندی زندگی بس بود جان کندن مرا
ای قلب از رفتن بمان کمتر بفرسا تن مرا

چون مرغ شب داند خدا خون میچکد از نای من
وز لب نمیآید برون آرام و آسان وای من
این امشب خونین من وان نکبت فردای من
از محبس مسعود شد بدتر حصار نای من

اورا اگر خون بود دل، دیگر دهان پر خون نشد
وز لکه های خون دل سر تا بپا گلگون نشد

وه سوختم، وه سوختم، از تاب تب افروختم
یک عمر علم آموختم ، نام نکو اندوختم
نه باغ نو آراستم ، نه جامهٔ نو دوختم
ور آتشی جائی زدم جان بدی ها سوختم

گر مرگ در این تیرگی امشب بتازد برسرم
چه ماندهام بهر زنم یا چیست سهم دخترم!

نه ای قلم‌ای بوریا، آخر چرا کردی ریا
دانی که من در زندگی بیحاصلم زین کیمیا
زانها که ماند از پدر، زانها که ماند از نیا
مانند عمری این دو تن در عیش و ناز و کبریا

ای مرگ مشنو آن سخن پیش آی و بر دوشم بکش
یا سینه از هم باز کن چون جان در آغوشم بکش

گر نیست اندر خانه‌ام آلات خوان عنصری
یا در کنار مطبخم آن دیگدان عنصری
صد بار بینی پخته‌تر جانم ز جان عنصری
این دختران طبع من، آن دختران عنصری

فردا که من پنهان شوم این گفته ها پیداشود
گسترده همچون نور مه در شهر و در بیداشود

گر در زبان دیگری چندین گهر میریختم
وین کاخهای برشده، از سیم و زر میریختم
یا اینهمه در لفظ ها خون جگر میریختم
اکنون ز هر کوی و دری گلها بسر میریختم

در خانه روزی اینچنین گنجی گهر میداشتم
وین بار درد از دوش خود باسیم بر میداشتم

چندان دمیدم جان خود در جان شعر پارسی
کاو شد پس از پیری جوان، من پیر گشتم پیش سی

و امروز اگر دانشوری نیکو نماید وارسی
کم بلبلی بیند چو من از پشت جنگ قادسی
داند که من در کودکی کندم بنای رودکی
سنجیدن سنگ و گهر نادانی است و کودکی

بس شب که زیر آسمان من بودم و مرغ شبی
من نغمه خوانان بر لبی او وای گویان از تبی
گاهی بما چشمك زنان ازدور چشم کوکبی
گاهی خروسی پر کشان دنبال بانگ یا ربی
زینگونه شبهای سیه بر من بگفتن روز شد
گوینده ای شد آتشی تا گفته‌ای جانسوز شد

ای دشمنان خانگی؛ ای کینه کش اعضای من
قلب من و نای من و آرنج ودست و پای من
رحمی که دیگر مرغ شب شد خسته از آوای من
گم شد صدای وای او در ناله های وای من
صیاد اگر ماند مرا زینگونه در پشت دری
فردا نیابد درقفس ازمن بجز مشت پری !

۳۰/۱۱/۲۶ تهران

پانزده قطعه
از
سالهای سیاه

خارکن

شام تاریک
راه باریک
ماه درتیرگی ناهویدا
ابرغرّان
برق پیدا
شب فشانده دم‌مشك بالا
کوه‌تاآسمان رفته بالا
گاه‌از دور، ازدامن کوه
از میان درختان انبوه
ازپس آنهمه تیرگی‌ها
خیرگیها
جنبد ونرم وآهسته خیزد
برسکوت شبانگاه ریزد
نالهٔمرغ لرزنده‌آهنگ
آن‌شباهنگ!
شب زده خیمه‌از مشك سوده

دشت آرام
گله برگشته، چوپان غنوده
جلگه آرام
وانکسانیکه دردشت بودند
باز گشتند وراحت غنودند!
آخرین مرد واگشته از کوه
خواب ناز است
روز اگر برده صدبار اندوه
شب درازاست
لیك آنجا
پای آن کوه
زیر آن تیرگیهای انبوه
زیر آن آسمانی که غوغاست
برق پیداست
زیر آن ابرهائی که بالند
برسر کوه جنبندو نالند
برق ریزند و آتش فروزند
سینه برپهلوی صخره مالند
دشت مانده است واندوه مانده است
خارکن برسر کوه مانده است!

از تهیدستی و نیستی وای

وای بر او!

گر نداری و دیر ایستی وای

وای بر او !

برق، خندید

باد، جنبید

ابر غرّید آرام، آرام!

خارکن ناگهان سر بر آورد

آسمان دید

در دل ابر طوفان و غوغا

ناگهان دید

برق، خندید

باد، جنبید

پیر لرزید

ابر غرّید آرام، آرام!

بار پیچیده برداشت بر پشت

بند موئین گره کرد در مشت

ناتوان گشته و خرد و خسته

غرق اندوه

آمد آهسته آهسته پائین

ازسر کوه !

☆☆☆

خارکن دختری داشت بیمار

چون گل زرد

مانده درخانه پیچنده چون مار

از غم و درد

زین قبل پیر

تا شب دیر

بهرقوت وغذائی که گیرد

او نمیرد

روزوشب جان بسیار میکند

خار میکند !

☆☆☆

نیمه شب آنزمانیکه خوابند

مرغ وماهی

فارغ ازوحشت واضطرابند

درسیاهی

خرد ونالان

سینه مالان

آب بگذشته ازبار بسته

گیج وخسته

دختری کرد بروی نگاهی

ریخت اشکی و برخاست آهی!

آخرین شعلهٔ زندگانی
جمع شد بافروغ جوانی
دست وپاکرد
سینه واکرد
بوسه بر گونه های پدر زد
بال و پر زد
تنگ بگرفت و بوئید مویش
اشك غلطید وآمد برویش !

قلبی آهسته افتاداز کار
چشمی آهسته افتاد برهم
آمد ازدر نسیمی بدیدار
مرغی ازدور زد نالهٔ غم
زرد شدروی
موج زدموی
برسر بستر آن دلارام !

☆☆☆

بازوئی سرد بر گردن پیر
نرم لغزید !
شمع سوزنده راجنبش باد
کشت وخندید !

ابرغرّید

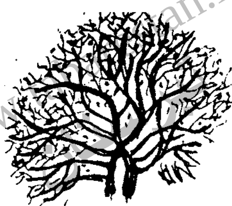
رعد نالید

پرزد ازپیکری روح ناشاد

پیرفریاد زد

دست افتاد !

۱۹/۱۱/۲۰ شیراز



دو پادشاه

عمری گذشت ولشکر درجازد!
چادر بکوه وخیمه بصحرا زد!
مشق عقب نشستن و چرخیدن
پیوسته کرد ودایم درجازد!
سرمست بود و بیهده میچرخید!
با این گمان که طعنه بدنیا زد!
ازبس عقب نشست وجلو آمد
همواره بانگ مرگ مفاجا زد!
هرصبحگاه و شامگهی ازبیم
هورا کشید و بیهده هورا زد!
وان استوار خستهٔ تریاکی
هرلحظه جست ونعرهٔ برپا زد!
هرکس که یك ستاره بزد بردوش
سردوش خود بدوش ثریا زد!
زان تیغ ها که هیچ نمی بریّد
پیکر بردو پیکر جوزا زد!

برجای مرگ راهزنان از تیغ
راه زنان بنرگس شهلا زد!
شاه از غریو لشکر دوشادوش
مغرور گشت و ساغر مینا زد!
چون تیغ کین بمردم نادان داد
مستی نمود و گردن دانا زد!
فرهنگ سخره کرد و سپه پرورد
کشتی شکست و غوطه بدریا زد!
یاس لطیف طبع فضیلت را
در دستبرد لشکر سرما زد!
کشور چو بی چراغ فضیلت ماند
جهل آمد و سپه بسر ما زد!
میخوارگی و دزدی و بی‌شرمی
بالا گرفت و سایه بسرها زد!
دختر، سوار گشت و شناگر شد!
بانگ بیا بعاشق شیدا زد!
ناموس گریه کرد و شرافت مرد!
خون بر دو رخ ز چشم گهر زا زد!
رقص و هوی پرستی و رسوائی
پیوسته راه دختر زیبا زد!

رقاص‌خانه گشت دبیرستان

کوس هنر، دریدهٔ رعنا زد!

رقاصه‌ای، مدیر هنرها شد

خنیاگری، بعیش مهنا زد!

نادختری که مادر گردون است

دوشی بدوش مریم عذرا زد!

بی پا نمود دین محمد را

برفرق خلق، نقش چلیپا زد!

هرجا رسید، عشوه وایما کرد

راه کسان بعشوه وایما زد!

دانا اسیر سخرهٔ نادان شد!

خفاش کور، طعنه بحربا زد!

فرخنده آن نمود که می نوشید

شرمنده آنکه کوس تبرّا زد!

بگرفت سیم، جای فضیلت را

زدلاف، آنکه لاف زکالا زد!

دزدی، شگفت پیشهٔ مردان گشت

پستی، بلند همت والا زد!

دانا؛ کسی که سر به تمنا داد!

نادان؛ کسی که پا به تمنا زد!

قانون ندید رهزن پنهان را
دستی، بدست رهزن پیدا زد! *
بس بیگنه که کشتهٔ عصیان شد!
بس مولوی که گردن مولا زد!
وین ملتی که منهم از ایشانم
دید آنچه دید ویکسره حاشا زد!
زیرا بقول پیرهن یوسف
این فتنه سر زعشق زلیخا زد!
یعنی فلك بشاه مدارا کرد
شه پشت پا بکشور دارا زد!
مردم بدین پادشهان بویند
وین گفته سر زعالم بالا زد!
آن تیرگی که زد همه جا خرگاه
از گیسوان آن شب یلدا زد!
هنگام صلح، شیرژیانی بود!
مردی نمود وروز خطر **جازد!**

☆☆☆

اینك هزار شکر که چرخ پیر
کوس شهی بدولت برنا زد!
موج بلا نشاند و گهر برداشت
یعنی بجای حنظل خرما زد!

---

* دستی یعنی دستبند.

شاها ! بعقل‌وحلم و بلطف وعلم
تانی‌سری بسر سویدا زد !
جور کهن بعدل جوان پوشید
نقش خدا بقلب برهما زد !
حاتم شد وخلیفهٔ اشعب شد
بر سنگ قبر لالهٔ حمرا زد !
باید بجای آنهمه سختی‌ها
سستی نمود ورای مدارا زد !
بر کوه جور، سایهٔ رحمت ریخت
بر قبر ظلم، عنبرسارا زد!
آلودگان شکست و پلیدان کشت
یعنی تنی به‌تن‌ها ، تنها زد !
چونانکه بازگوئی نوشروان
از خواب جست وخیمه بغبرا زد !
هر خسروی که دل برعیت داد
چرخش بسر چولوءلوء لالا زد !
هر پادشه که‌راه عدالت جست
تختش جهان بگنبد خضرا زد !
باید بجای آنهمه آتش ها
چون ابر گشت و آب مصفا زد !

فخر تو عدل تواست، که پیغمبر
کوس شرف بدورهٔ کسرا زد !
دیدی که مال مار بود، دیدی!
در پیش دیده‌ات پدرت را زد !
لشکر نواز و دانش وعدل ودین
کاین چار پایه تخت تو بالا زد !
گر لشگری بسیم نپروردی
باور مکن که تیغ بهیجا زد !
عفت پرست باش، که شاهان را
بایست سر زدیو هیولا زد!
میخواره را مشاور خود مپذیر
کآتش، سر از میانهٔ صهبا زد !
قدر هنر بدان که هنرمند است
آنکس که تن بصخرهٔ صما زد !
مشکن شها، زبان قلم‌ها را
حرفی اگر بپیش تو عمدا زد !
سودای این خیال مپز هرگز
گر دولتی دمی بتقاضا زد !
وانکس که این گناه تمنا داشت
بیدار شو، که بر در یغما زد !

دانی قلم بهمزن بیداد است

بیدادگر همیشه براو پازد !

کلك من ارچه لاف نصیحت کوفت

ناچیز قطره ، خنده بدریا زد !

لیکن روا بود که برشاهان

لاف ازچنین قصیدهٔ غرّا زد !

۲۸ر۱ر۲۱ شیراز

دهقان

جنبد از کوه گران زنگی سرگردانی
آورد نعره زنان مژده‌ای از طوفانی
کله‌ای تیره کشد بررخ روشن روزی
روز را تیره کند همچو شب زندانی
باد برخیزد و بردشت کند غوغائی
برگ، پرگیرد و با ابر نهد پیمانی
کوه تا کوه نهان گردد اندر کفنی
رود با رود بپیوندد از بارانی
گیتی خستهٔ بیمار چنان گردد سرد
که تصور نشود گرمی تابستانی
آب از رفتن و مرغ از طیران ماند باز
باغ پرلاله شود مقبرهٔ ویرانی
زیر کافور نهان گردد هرسرخ گلی
در بن لانه بیارامد هرحیوانی
وحشی دشت، گریزان شود اندرغاری
شاهد باغ مکان گیرد درایوانی
درچنین روز بدی آنکه بصحرا ماند
بادتنداست و تن برهنهٔ دهقانی

دانه میریزد وچون بید بخود میلرزد

هردم از باد بهم میخوردش دندانی

قوت میکارد و میبخشد وخود گرسنه است

بازن برهنه و کودک سرگردانی

پیرهن برتن او نیست، اگرچند از اوست

گر بود برتن ما، پنبه‌ای و کتانی

روز را شام کند با دهن بی آبی

شام را روز کند باشکم بی‌نانی

آستین برزده وروی بکار آورده

در پی نان گداو خورش سلطانی

دیهقان ! جان تو نازم که دل زندهٔ تست

لطمهٔ قهر بلارا سپروسندانی

غم مخور، حاصل امروز تو گرخون دلست

زود باشد که رسد دردترا درمانی

آید آنروز که برکام تو گردد گیتی

نخورد خون تو هر بلهوس کشخانی

زن خود نو کنی و کودک خود نوداری

نیك بر کام دل خویش زنی جولانی

ور بدانهم نرسی فایده ای زین به چیست

که بود حاصل اشك تو گل خندانی ؟!

۲۳/۶/۱۹

این قصیده بر اثر فجایع دکتر میلیسپو و همکاران او ساخته شده.

مستشار

انجمن کردند انبوهی مگس از بیم سرما
تا بدست آرند بانور خرد راه فراری !
رایزنهای جوان را یافتند از هر زمینی
کاردان های کهن راخواستند ازهر کناری
پرزنان، پیر و جوان، چون مجتمع گشتند یکجا
پس مبارك مجلسی کردند درزیر چناری
هر کسی افکارخود پرداخت، چون زیباعروسی
هر کسی اسرارخود آراست، چون فرّخ نگاری
الغرض، چون هر بیانی شاهکاری بود شیوا
لاجرم طفل معانی چون بیان شد شاهکاری
رای بر این شد که چون نتوان حصاردی شکستن
بهتر آن کز خشم وی پنهان شدن اندر حصاری
خود بغاری رفتن و بر پرده داری بر گزیدن
عنکبوتی پیر را کز وی نمیآید شکاری
او ازاین بیچارگان سازد بقوت لایموتی
وین گروه ازلطف او یابد مکان سازگاری !

در پناه پردهٔ دشمن زمستانی سر آید
تا بروید سبزه‌ای، تا باز برگردد بهاری!
عنکبوتی خسته را جستند و آوردند فردا
از پس سجادهٔ تقوی ز شهر همجواری!



دیدهٔ جولاههٔ چون افتاد بر آرام دلها[1]
شاد شد از دیدن یاران، چو یار بیقراری
گشت اندر دیده‌اش از دیدن احباب اشکی
جست اندر سینه‌اش از خدمت جانان شراری
گاه با دلدادگی آورد تاری از یمینی
گاه با افتادگی پیچید پودی از یساری
صد گره زد بر گره تا کور شد هر بادخانی[2]
صد قفا خورد از قضا تا بسته شد هر رهگذاری
رقص رقصان از محبت گرد ایشان چرخها زد
تا تنید از خون دل بر پای هر دلدار تاری!
پرده‌ای ریسید و پیش دخمه آویزاند و هر شب
گشت از نامحرمان دلدادگان را پرده‌داری
چون زمستان آمد و آن پرده را بر کند از جا
دید از انبوه یاران یکدو تن، آنهم بداری!
گفت کای جولاهه! جز اینهم از آن قومی نماند
کز سبک مغزی ز هر بیگانه خواهد مستشاری!

۱- عنکبوت. ۲- بادگیر- بادرو.

عنکبوت حیله گر کی با مگس دمساز گردد ؟
کی نسیم زندگی برخیزد از سنگ مزاری !
دست ما گر دستیار ما نشد روز مصیبت
چنگ خون آلود دشمن هم نگردد دستیاری !
گر هوای زیستن داری نگه کن تا نیفتی
ور درافتادی بدان ، زیر لگدهای سواری !

۲۹ر٦ر۲۳



خزان امید

نسیم صبح خبر میدهد که در گلزار

گلی نمانده که‌اش گونه زعفرانی نیست

خزان رسیده و هنگامه‌ای بپا کرده‌است

که رنگ بر رخ گلهای ارغوانی نیست

کبود گشته تن نازدار یاس سپید

قبای بید بن سبز، آسمانی نیست

نهاده سر بسر زانوان بنفشهٔ شوخ

بچهر کوکب، آثار شادمانی نیست

زجعد یاسمن افتاده خوشهٔ پروین

ستاره در شکن زلف شمعدانی نیست

رسیده کار بجائی که بوستانبان را

بسر هوای گل و روی باغبانی نیست

بدست لالهٔ نعمان شکسته جام عقیق

بهار مستی و هنگام سرگرانی نیست

شمیده نسترن چترساز خیمه زده

خرابه جایگه چتر خسروانی نیست

هزار دختر زیبا برهنه مانده بباغ
که بر تنش قصب سبز پرنیانی نیست
شبی گذشته بگلها که هیچ بلبل را
مجال سرزنش و جای ریزه خوانی نیست
گذشته روز جوانی رسیده نوبت مرگ
همیشه زندگی و دورهٔ جوانی نیست
بروز پیری، بهتر همان که کس نرسد
که روز پیری هنگام کامرانی نیست !
همیشه پیری و ذلت قرین یکدگر است
دلیل آن به از این ملك باستانی نیست
بجای آنهمه قدرت که داشت این کشور
کنون ببین که بجز عجز و ناتوانی نیست
نشسته همچو زنان گرد هم گروهی دزد
که در بیان یکیشان جوی معانی نیست
بر این گروه دغل، مردگان همی نگرند
بیادشان علم و طبل کاویانی نیست
همه برهنه و بیچاره و گرسنه و پست
بچهره ای اثر خون پهلوانی نیست
گرفته پردگیان مسند نظام الملك
به پشت پرده چو شمشیر ارسلانی نیست

۲٦۳

همه وکیل‌ووزیر اند وکاردار وامیر
از آنکه‌منصب مردان بکاردانی نیست
زکار کشور درمانده‌اند ونا آگاه
که کار کشور کاراست، قلتبانی نیست!
خدا کند که بکار کسی گره نخورد
وگرنه راه گشایش چنانکه‌دانی نیست!
نگاهبانی مردم ازاین گروه مخواه
گرسنه گرگ، باندیشهٔ شبانی نیست
زمین کشورما دزدخیز وغارت زاست
بدین‌صفت بجهان‌اول است وثانی نیست
بکام راهزنان است جاده‌ها از آنك
بقلب کشور، جزجای دزدجانی نیست
عجب‌مدار اگر کاروان شود رهزن
از آنکه ایمن‌دزداست، کاروانی نیست!
نه‌دادخواه، نه‌فریادرس، نه کارگزار
خدات‌خیردهاد، اینکه‌زندگانی نیست!
خزان عمروخزان گل وخزان امید
هزارشکر که این عمرجاودانی نیست!

۲۳ر۷ر۱۲ تهران

نشاط غمدیدگان

پرسید ز من مرد حکیمی که بگیتی

در پیش تو شادی ز همه بیش که دیده است ؟

گفتم که بمن گر نستیزد خرد خلق

آنکس که فزون از دگران رنج کشیده است!

چون اصل خوشی نیست مگر کم شدن رنج

پس شادی از او نیست که رنجی نچشیده است!

پرسید گر اینست، چه شد شادی آنخلق

کز فرط الم بوی نشاطی نشنیده است؟

یك عمر گران در پی این گوهر نایاب

هر گوشه دویده است و بجائی نرسیده است!

گفتم که نشاط دل غمدیده شود فاش

آن شب که دل شاد ، بر آن جامه دریده است!

هر قدر شب مرگ شهان نارس و تلخ است

جان دادن درویشان شیرین ورسیده است!

۱۲ر۴ر۲۴ تهران

در تاریکی

خورشید چون سفینهٔ سرخی کنار کوه

آتش گرفته بود و شکست و فرو کشید

شب، نرم نرم، پای ز جنگل برون نهاد

آهسته، دشت و بیشه نقابی برو کشید

آرام رفت دیدهٔ گیتی بخواب ناز

تاریك شب، پلاس سیاهی براو کشید

در تیرگی بچشم شباهنگ شب نشین

چیزی گذشت و ناله زقعر گلو کشید

شاید بر آرزوی دلخستگان گریست!

شاید که ناله بر دل بی آرزو کشید

شاید که دید پیرزنی را که نان نداشت!

یا نغمه ها بشادی بی گفتگو کشید!

درویش خسته را بسر راه، سگ نشست

سوری امیر داد و یتیمی سبو کشید!

دردی کشید مادری ازچشم دختری

دردی دگر، دلی زبتی فتنه جو کشید!

این تا سحر گریست که دختر گرسنه ماند
وان تا سپیده ، باده برغم عدو کشید !
این موی کند و برسر بیمار مویه کرد !
وان بوسه کرد و کام دل از جعد مو کشید!
این جوی خون سترد زچشم برهنه‌ای
وان سرو را برهنه بدن پای جو کشید !
همسایه خورد وسینهٔ تیهو بگربه داد!
مانند گربه، کودك همسایه بو کشید !
چون دید مرغ شب که جهان را چه ماه است
پنهان شد و نوای غم از چارسو کشید
جمعی بر آن : که دانهٔ طفل یتیم خورد!
خلقی بر این ؛ که شیون بر مرگ شو کشید !

۱۷ر۴ر۲۴ تهران



اموات

وقتی دم خونین سپیده‌دم
آهسته بر این پرده میدمد،
وز هر طرفی غنچهٔ جوان
پهلوی گل مرده میدمد،

از هر طرف خانه روی بام
آسوده همه شام خفتگان،
خمیازه کشان روهمی کنند
بر جای سحر خواب رفتگان!

همسایه که شب تا سپیده‌دم
در پهلوی ماهی غنوده است
او از شب همسایه غافل است؛
زیرا همه شب خواب بوده است!

☆☆☆

یك سال تمام آفتاب و مه
تابید در اینجا به بستری
بر چهرهٔ جانکاه خسته‌ای
بر اشك جگرسوز مادری!



امشب دگر آنمرغ شب‌نشین

تنها، شب‌اوهست و وای او!

زیرا که‌دگر همدم کهن

ننشسته همه شب به‌پای او!



تابیده بگیتی سپیده دم

با اینهمه مستی و خرّمی

بیچاره جوان‌دوش‌خفته‌است

نفرین بسرانجام آدمی!

۲٤ر٤ر۲٤ طهران



دو دختر!

دو دخترند ـ بدهقان پیر گفت پسر
که هر دو را تن سیمین و چهرهٔ زیباست
میان کلبهٔ ما تا بقصر این دو پری
رهی دراز و گران نیست؛ خانه شان اینجاست
ببین بسایهٔ آن دود وابرها زدوسوی
حصار خانهٔ آن هر دو سیمتن پیداست
یکی نشسته بقصر اندرون در آن پائین
که عکس کاخش افتاده اندر آن دریاست
یکی چمیده بناز و فسون در این بالا
بروی دشتی کاوچون سپهر، بی پهناست
شکفته گونهٔ پر ناز و نرم پیکرشان
بسرخی گل سرخ و بنرمی دیباست
زپای تا سر شان هرچه بیش در نگری
یکی دقیقه نبینی که زشت و نا زیباست
چه نازها که نهان است زیر آن مژگان
خدای داند! کاین از بیان و وصف جداست!

کسیکه بیند آن چشم و دیده بندد نیست
کسیکه دید و در آتش نسوخت ناییناست
عجبتر آنکه بمن مهر و عشق این دو پری
مسلم است و پدید است و ژرف و بی کم و کاست
کنون اگر بمنت هیچ الفت پدریست
مرا بحجله یکی زیندو شوخ باید خواست !
بخواستگاریشان ، چهرهٔ فسونگر من
ترا بدست تهی پشتبان و کار گشاست !
مرا که روی نکوی است ، بخت یار من است
کجاست آنکه چنین بخت نیك داشت ، کجاست

☆☆☆

شنید پیر و بخندید و زان سپس بگریست
گریست باید ، آری ، بر آنکه غرق خطاست
بخنده گفت جوانی و روز گمراهی است
جوانی است و جنون ، گفتهٔ پیمبرهاست !
در آن دو گلبن دیدی فروغ و تابش حسن؟
ولی ندیدی درزیر آن فریب و بلاست !
مرا بروز جوانی شکوه و مکنت بود
کنون مبین پدرت را که پیر گشت و گداست !
چه بدره‌ها که زچنگ من ایندو ماه ربود !
چه بارها که زخون من آندو رخ آراست !

شکوه ومال مرا ایندو ترك غارت کرد
چه غارتی ! که هنوزم بدل از آن غوغاست!
بلی، شناسم این هردو را که میگوئی
دوروسبی؛ که همه عمر سرخوش و برناست!
از ایندو مار فریبا حذر! که در دلشان
سریر ملك جم و گنجنامهٔ داراست !
بدلفریبی این خدعه ها مشو خوشدل
فریب زهر مخور گر بگونهٔ حلواست !
شکسته مادر من از فسون اینها مرد
برادران ترا زردی رخ از اینهاست !
همه شکستگی وضعف من از اینان است
خوراك دیو قوی پنجه خون مرد خداست
هزار دیده شناسم که تا سپیده دمان
زجور اینان ، گوهر فشان وخونپالاست !
زعشوه سازی اینهاست کاندر آن دکان
هزار دست که بی آستین بود بالاست !
خدا خراب کند کاخ هر دو را باهم
کز این دو کاخ سر افکنده آدم وحوّ است
گر این فسونگر محض است آن ستمگر صرف
زخرس وروبه امید عشق ومهر هباست !

اگر بخانهٔ ما فرش بوریائی نیست

ز تر کتازی همسایگان خانهٔ ماست !

غذای دائمشان خون چشم همسایه است

صفای خاطرشان ناله های جانفرساست !

اگر رضایت من خواهی وسلامت خویش

زهر دو دیو حذر کن که کج نگردد راست !

چنانکه سنگ بصیقل گهر نشاید کرد

بروسبی نتوان دل سپرد والفت خواست !

۱۲ر۶ر۲۴ - تهران

مصونیت پارلمانی خفاش!

روزی میان انجمن انس و وحش و طیر
حرفی گذشت و آتش پیکار در گرفت
استاد شیر و در پی او وحش صف کشید
پر زد عقاب و بر سر او مرغ پر گرفت
در زیر چارپای تن دشت شد نهان
خورشید را ز دشت، پر مرغ بر گرفت
دورت ز چشم باد چه روز بدی که شد
سیلابهای خونین زیر و زبر گرفت
چنگ عقاب، چشم گوزنان ز کاسه کند
فریاد شیر، دامن کوه و کمر گرفت
سیمرغ، زیر پنجهٔ ببران فغان کشید
منقار باز، مغز پلنگان ز سر گرفت
خفاش، ساعتی شد و از روزنی نهان
دشت نبرد را همه زیر نظر گرفت
پیروزی نبرد بچشم پرنده دید
پستان نهفت و بال چنان جای پر گرفت

بااینکه پر نداشت پرید وپرنده شد !
باآنکه شیرخورد ، زپستان حذر گرفت
خودرا پرنده خواند وپریدن بهانه کرد
کین‌ها بدل زاصل و نژاد و گهر گرفت
طفل نبهره ، تیر نخستین بدایه زد
فرزند عاق ، اول‌جان پدر گرفت
نارفته از پریدن خفاش لمحه‌ای
تف ّ خیانتش بهمه خشک و تر گرفت
ازهر کنار جانوری خشمگین دوید
روز پرنده تیرگی ازجانور گرفت
بال عقاب ، خرد شد ازپنجهٔ پلنگ
چنگال شیر، گردن شاهین نر گرفت
خفاش ، چون بدید دگر گونی نبرد
چون مردم زمان شد ورنگ دگر گرفت
پستان بروی دست گرفت وفرو کشید
ازچشم کور، خود همه راکورو کر گرفت
باحکم شیر، گربه کمین کرد وایستاد
خفاش دید وجانب مرغان زسر گرفت
شاهین ، هراسناك بهم کوفت پرّوبال
دنبال آن مزّور بیدادگر گرفت

خفاش ، دید مجلس انسی میان راه
خود را در آن فکند و در آنجا مقر گرفت
در زیر سقف مجلس آویخت بر ستون
آنرا میان مرگ و جنایت سپر گرفت
جز شب برون نیامد و جز تیرگی نخواست
در جان و دل محبت شام و سحر گرفت
هر جا که بود زان پس خفاش خائنی
در مجلسی دوید و ستونی ببر گرفت !
تا ماند ، در دلش هوس شام تیره ماند
روز سیاه خلق ، زمان ثمر گرفت
مجلس نشین نگر ، که ز بیش نهیب باز
آسان چگونه پر زد و دو گوش کر گرفت
ای خائنان دزد که خفاش کشورید!
فریاد خلق را نتوان بی اثر گرفت
ای مجلسی که پرده نشینی و شام دوست !
خورشید بین که پردهٔ گیتی بزر گرفت
چرخ است دیر گیر ولی ناگرفته نیست
دیدی چگونه دامن آن تاجور گرفت؟!
هر کس که عقل داشت ز فرجام «رفتگان»
بسیار پندها که بچشم عبر گرفت

کار زمان گرفتن دزدان بنوبت است

یك یك گرفت وخود همه را سربسر گرفت

ماراشب است ومژده بما میدهد خروس

کاین شام هم سر آمدو راه سفر گرفت!

۱۶/۶/۲۴ – تهران

نبردگاه

باهستگی شام ازروی دشت ،
زدشتی که شب تاسپیده دمان،
پر از بانگ وفریاد وشیون بود،
زغرّیدن توپ روشن بود ،
بخون دامنش تانیالاید ،
زجنبیدن مرگ ،آساید ،
میان جسدهای خون آلود،
که آنجا بود ،
سیه دامن خویشتن برچید،
در آن دود برناله ها غلطید ،
بوحشت زصحرا گریزان شد،
بدریای خون رفت وپنهان شد

دهان پرازخون شفق بازکرد
شباهنگ نالید وپرواز کرد
بر آن کشته هائی که نالیدند،
تن خسته برخاك مالیدند ،

سپیده دمی شوم و ناخرّم ،
باندوه وغم ،
بلا ریخت !
سحر گاه شهریوری ننگین ،
سیه دامن وخسته وسنگین ،
عزا ریخت !

دمید از افق مهر خونپالا
بزد پردهٔ شام را بالا
نگه کرد بر زرد رخساران
بر آن اشکهای دهان آلا
بر آن گرسنه لشکر خسته
بر این کشور دست و پا بسته
بشه گفت : کای خسرو « بیباك »
دگر دست بردار ازاینخاك
که تخمیکه کشتی و پروردی
دمیده است !
مکافات خونها که میخوردی
رسیده است !



چو فردا بتابید از کوه
درخشنده خورشید بشکوه

نگه کرد برخانهٔ شاه

بر آن کاخ بر رفته تاماه

زشه کاخ والا تهی بود!

همین رسم شاهنشهی بود ؟!

۱۰۹ر۲۴ر۱–تهران



وطن !

گر وطن خانهٔ آسایش مرداست وزن است
اینکه ماراست بگوئید کجایش وطن است
وطن اینجاست که پاکان همه اینجا بندند ؟
وطن اینجاست که آزاد همان راهزن است ؟
این وطن شد که در آن هر کس دیوانه ودزد
خانه‌سالاروخداوندوسر انجمن است ؟
این وطن شد که دزان بر مزهٔ شرب امیر
تن بیچاره‌چومرغ است که بربابزن است ؟
این وطن شد که بهر گوشهٔ آن در نگری
پرده بر پرده فریبست ودروغست وفن است ؟
وطن اینجاست که چون مردهنرمندبمرد
فارغ ازداشتن گورو امید کفن است ؟
وطن اینجاست که هر کس که ندزدید ونسوخت
عاقبت کارش از گرسنگی سوختن است ؟
اینهمه گرسنه وعریان کاینجاست کجاست ؟
خودبگوئید ؛ کجا اینهمه عریان بدن است ؟

دسته‌ای غرق نشاطند و نبینند هنوز
سیل اشکی که روان گشتهٔ جور و محن است!
فرقه ای مست غرورند و نخواهند شنفت
نعرهٔ موج خروشانی ؛ کاو قلعه کن است !
تا درشب نگشایند و نتابد خورشید
شب نداند که چه‌تاریك وسراپا حزن است!
گیرم این باغ سراپا چمن و گل گردد
باغبانرا چه از آن گلبن وازاین چمن است ؟!
گر مرا فایده ازخانهٔ من نیست ، چه فرق
کاندراوجایگه سلمان یابرهمن است ؟!
پیش من هر که دراینجاست بجز من دیو است
هر که خون دل من نوشد خونخوار من است !
تیغ اهریمنی و تیغ سلیمانی چیست ؟
کار این هر دو اگر کشتن و گردن زدن است!
تیغ چون تند شود دیو و سلیمان یکتاست
رنج ازهر که فراز آید تیمار تن است !
اهرمن لطف اگر کرد سلیمان خود اوست
ورسلیمان نکند لطف همان اهرمن است !
خط آزادی ما نیست چو در پرّ هما
چشم ما خیره بنقش پر و بال زغن است !

ما که از پادشه دریا درخاك شدیم
چون ببوسیم لب او؟ که پر ازخون دهن است !
ما که آن گلبن دیدیم که جزخار نبود
شاید این خار که بینیم گل و نسترن است !
ما که خالی صدفی درّعدن دانستیم
شاید اینك صدف خالی درّعدن است !
بیست سال آنهمه اندوه و بلا بردنها
همه دیدیم، نه افسانه وخواب ووسن است !
زندگانی دگر از اینکه بود بدتر نیست
مردن و کشته شدن بهتر از این زیستن است !
درهمه کشور ما یك شکم سیر کجاست ؟
کو، کجا هست کسی کاورا یاك پیرهن است!
خلقی از برهنگی سوخته در تابش مهر
ماهمه شاد که این باغ پر از یاسمن است !
همچو شمعیم که میسوزیم از سر تاپا
دلمان خوش که بزیر ما زرّین لگن است !
کاخ «بیداد» اگر سر زده، برچرخ کبود
مرهمی نیست که زخم جگر خارکن است !
گروزیران وو کیلان همه شب میرقصند
کو امیدی که بدان شاد دل بیوه زن است ؟

یکتن از مردم دانا که گدا نیست کجاست ؟

تاجری کو که در اینملك بجز راهزن است ؟

شیوهٔ بندگی و بردگی و مزدوری

جاری و ساری هر گوشه بسرّ و علن است !

هر چه خواهد بشود ! میر چنین گفت و چنان

سخن میر بزرگست و امیر سخن است !

مال چندین سبك و خواسته چندان سنگین

مرد را چهره بر کودك و زن پرشکن است!

صبح تاشب رود و جان کند و بار برد

شام باز آید و از گرسنگی ممتحن است !

معنی ملك، همینست که ما می بینیم ؟

معنی مهر وطن سوختن و ساختن است ؟ !

وطن آنجاست که آنجا نفسی شادی نیست ؟!

وطن آنجاست که آنجا همه شور و فتن است ؟ !

هر کجا نیست دمی شادی ، آنجا ملکست ؟

معنی ملك همان معنی بیت الحزن است ؟!

وطن آنجاست کجا دست شبانان بسته است ؟

وطن آنجاست کجا گرگ دغل مؤتمن است ؟!

وطن آنجاست که هر پستی آنجاست بزرگ

هر بزرگی که در آنجاست ببند و رسن است ؟

اگر اینست که هر زندان ، هر قبرستان ،
هر گداخانه، همه شهر من وملک من است !
غم ایران چه خورم ؟ ایران زانها به نیست
عشق برزندان کی درخور عقل وفطن است !
گر وطن جایگهی زینسان ازبهر بلاست
خسته آندل که بمهر وطنی مرتهن است !
معنی ملك ووطن هیچ گر اینست که هست
ناخلف من، اگرم هیچ هوای وطن است!



من بقربان تو ای ایران، ای خانهٔ عشق!
کیست آنکس که بعشق تو چو من مفتتن است ؟
عشق تو گر برود از دل، باجان برود
زانکه در دل شده این عشق مرا بالبن است !
من بر این روز سیاه تو همی بارم خون
ورنه خاشاك تو پیش من، سرو وسمن است !
من بر این مردم کز مرگ تو خندد گریم
ورنه خاك تو بچشم من مشك ختن است!
باغبان روز خزان از همه افسرده تر است
شاعران راغم کشورها، رنجی کهن است !
تیره شد روز تو زین مردم چون شمع نسوز
حکم شمعی که نمیسوزد گردن زدن است !

۲۸۵

تاترا این دغلانند، همین روز بلاست
خرّمی روزتو، رخ زین دغلان تافتن است!
ورنه بیمهری من بر تو در این چامهٔ نغز
عین مهر است و کسی داند کاهل سخن است!

۱۶/۹/۲۴ تهران



مقدمه

نکات تاریخی این اشعار مبتنی براصول مسلم تاریخی و متون کتیبه هائی است که بتوسط خاور-شناسان ترجمه و تدوین شده .

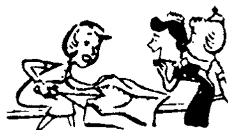
ایران چه میگوید

میکشندم از دو جانب؛ این بسوئی آن بسوئی!
مفتیان عقدم بشوئی بسته، قاضیها بشوئی!
این گرفته گیسویم، آن یک گریبانم؛ خدایا !
هردو گویندم گلی، گل را نباشد پشت و روئی!
ای خدا، ای آسمان، ای آسمانها، ای خدایان!
همنشین سنگ خارا کی شود؟ کی شد؟ سبوئی!
من هنوز از طاق بستان دارم از عدلی نشانی
من هنوز از تخت جم دارم ز فرّی گفتگوئی!
داشتم ملکی که می پیمود خورشیدش بروزی
یعنی از سوئیش پیدا میشد و پنهان بسوئی!
از حلب تا کاشغر برخاتمم حرف نگینی
آب وجاه سنجرم از بحر بیپایاب جوئی!
دید این خورشید و میداند که روی این زمینها
از اسیران جهان بشنید روزی های و هوئی !

دیداین خورشید و میداند که شاهان جهانرا
بوسه بر درگاه من میبود سنگین آرزوئی!
بیگمان زان رفتگان اکنون کسی گر باز گردد
اشکریزان گویدای ایران! تو ایرانی؟ تو اوئی!
من دیاری بودم از فرخندگی رشك بهشتی!
من زمینی بودم ازخوبی چورخسار نکوئی!
سربسر نخجیرگاهی از پی نخجیرگاهی!
جابجا لغزنده جوئی از بر لغزنده جوئی!
آنک آنجا بود، کانجا کرد پرویزی شکاری!
اینک اینجا بود، کاینجا شانه زد شیرین بموئی!
بوسه زد بر سم اسب شاه، اینجا پادشاهی
ضبط کرد این نقش را کوهی و تصدیق عدوئی!
خم شد اینجا پشت قیصر تا ببوسد سم اسبی!
خرد شد آنجا سپاهی، ملت پرخاشجوئی!
بود در هر گوشه‌ای چون بیشه شیری، نامداری!
بود در هر دامنی چون کوه ببری، تند خوئی!
تازه میشد جانشان چون گل ز باد نوبهاران
باد اگر میبردشان از جنگ و از پیکار بوئی!
باجها بگرفته‌ام هر سال، از هر پایتختی
خسرویها کرده‌ام هر روز، بر هر شهر و کوئی!

بوده‌ام یکروز اندر پهنهٔ گیتی سواری
ملکها غلتیده اندرخم چوگانم چو گوئی!
زاستخوان نامداران جهان پر گشته خاکم
تکهٔ پر استخوان کی رفته پائین از گلوئی؟!
من عروس سنجرم، من دختر نوشیروانم
من زن بیگانه گردم؟ باچه عشقی، باچه روئی ؟!
دل بامید وصال من کسی خرّم ندارد
جز کسی کاوراسری بی مغز باشد چون کدوئی!
تازه دامادان گیتی غافل از این داوریها
میکشندم ازدوجانب؛ این بسوئی، آن بسوئی!

۱۹ر۹ر۲٤ تهران



مقدمه

دوم مارس روزی است که بنابر معاهدهٔ ایران و متفقین باید قشون هر سه دولت : انگلیس و امریکا و روسیه - از ایران خارج شوند و ایران را تخلیه کنند. بطوریکه روزنامه های امروز اطلاع میدهند قسمتی از آنها هم از ایران خارج شده اند .

دوم مارس

آسمان تا گرد شب ز آئینهٔ دریا گرفت
گرد اندوه جهان با نفحهٔ بویا گرفت

گیسوان صبحدم امروز بوی مشک داد
صبحدم امروز جای دختری رعنا گرفت

چهر خورشیدی که شهریور ز غوغا زرد شد
بادم اسفند، رنگ گونهٔ حمرا گرفت

مهر خونینی که شب هنگام در دریا نشست
خون بدریا شست و نرمک از سر که پا گرفت

صبح اول، کند از جا خیمه های اجنبی
صبح دوم، مست و خندان خیمهٔ خضرا گرفت

دست باد نیمه شب پیچید چادرها بهم
صبحدم بر دوش، بار بسته چادرها گرفت

خسرو بالانشین ازخیمه چون آمد برون

خاك زیر خیمه را شیرین جان افزا گرفت

پهن بر روی زمین شد، گونه ها بر خاك سود

همچو مجنونی که در بر تربت لیلا گرفت

وان زمین خورشید را بفشرد در آغوش تنگ

بوسه های شصت ماهه زان رخ زیبا گرفت

چون دلش از تابش خورشید نیکو گرم گشت

بغض پنهانش هویدا شد، سرش سودا گرفت

آسمانرا گفت: «کای پتیاره چرخ هرزه گرد!

چون تو کم پتیاره آمد، چون تو کم جاشا گرفت

این توئی بالا کشیده، چادر مینا زده؟

یا بمعنی قحبه‌ای کاو پرده از مینا گرفت!

سخت ناهنجار گردی، نیك ناهنگام رو

کجرو و بیگاه روشد، ره چو نابینا گرفت

باهزاران چشم کوری، باهزاران پای لنگ

خرده نتواند کسی بر اعرج و اعما گرفت

گر نبودی کور، میدیدی که بر ایران پیر

سخت سنگین است بار سلطهٔ برنا گرفت

خاك ایران کهن را سر بسر شایسته نیست

زیر پای، تازه پیدا گشته امریکا گرفت

لندن مغرور را با کشور ایران چه کار؟

تیغ چرچیل ازچه باید برسر دارا گرفت؟!

مسکو خون دیده را با مشکوی ما راز چیست؟

شاید ازخون کس نخواهد نافهٔ بویا گرفت!

جیش استالین اگر باما براه دوستی است

خواهد آذربایجانرا ازچه‌رو ازما گرفت ؟

آسمان! اینجا مزار اردشیر و خسرو است

مدفن شیران نباید مأمن روبا گرفت!

خانهٔ شاپور ذوالاکتاف خود بازیچه نیست

خانه اش ویران مکن کاو خانه در دلها گرفت !

تادراین ویرانه تاریخ و کتیبه است وستون

عشق این کشور ازاین مردم نشاید واگرفت !

زیر آن میخی که‌زد ازخیمه دست اجنبی

دیدهٔ بوذرجمهری بود ودروی جا گرفت !

زیر این چادر که میزد، بود بوریحان بخواب

خواب راجز دیو، کی ازدیدهٔ دانا گرفت ؟

بردل ایران همینهالکه ها ازخون گذاشت

بردل ایران که روزی تیغ خونپالا گرفت

راست خواهی، اندراین کشور دگر چیزی نماند

جز گروهی کاو پیاپی جای درغبرا گرفت

هر زمان قحط دروغی گشت و نان شد ناپدید

با سبوس اندر گلوها خنجر بر[۳] جا گرفت

زرد شد در پیش مادر ، چهر فرزند عزیز

بی طبیب و بی دوا زیر زمین مأوا گرفت

بی کفن ماندند زنها دسته دسته، رشته سان

رشتهٔ گوهر بر ایشان چشم گوهرزا گرفت !

ستر عورت داشتن بر مردمی افسانه شد

مردمی را مستی افسانه و رؤیا گرفت!

آسمان این گفته ها بشنید و نرمك خنده زد

بر زمین هرزه گو کاینسان ره دعوا گرفت

« کای زمین! آرامتر شو، ارزش گفتن بدان

راه و رسم هرزه لائی مردم رسوا گرفت

نیک میدانم که روزی این دیار مرد خیز

از کران باختر تا خاور اقصا گرفت

قیصران روم را زیر لگد مالید و کشت

قلعه ها از آهن و پولاد و روئینا گرفت

بند از سوراخ کتف دشمنان بیرون کشید

دانهٔ تسبیح را از مردم صحرا گرفت

مرد باید بود، دل بر آسمان بستن خطاست

آسمان کی بر بد و نیک جهان طغرا گرفت؟

هر کسی جائی در این گیتی بقدر جثه یافت

پشه جا کمتر گرفت و بیشتر عنقا گرفت

دیدی آنروزی که اینجا مردم والا نشست

کله بر کیهان کشید و مسند والا گرفت

مملکت از مرد آبادان شود ور مرد نیست

این شگفتی نیست کاورا لشکر اعدا گرفت

روز آنروزین در او مردانگیها زنده بود

شیوهٔ مردانگی هر کودکی ز آبا گرفت

تیرزن شد، ناوک افکن شد، پیکار شد

شادمانی زندگی را مرگ درهیجا گرفت

لشکری چون شیر درهر بیشه ای غرید نرم

کز غریوی زهره ها بگسست وزان صفرا گرفت

جای آنها چیست اکنون؟ بنگ وافیون وحشیش

باحشیش و بنگ وافیون کی توان دنیا گرفت ؟!

تخم مردی را در ایران دانهٔ خشخاش کشت

گرزهٔ خشخاش جای گرز دشمن سا گرفت

گفتگوی علم و دانش قصهٔ سیمرغ شد

هرزبون گاوریشی جای بوسینا گرفت

ماند تنها لشکری بی بند و بار و بی بسیج

آنچه اورا مرد جنگی، «عقل» شاهنشا گرفت

لشکری نا آزموده ، بیخبر از فن رزم
دسته «زنبوری» که چون زنبورها غوغا گرفت
باچنان «میری» وچونین لشکری ناید شگفت
فی المثل گر روز کین رنگ شب یلدا گرفت
سالها این عیب ها پنهان بزیر پرده بود
باد شهریور وزید و پرده را بالا گرفت!»



پادشاها ! دشمنان رفتند، ایران ماند وما
پندها باید کنون از دشمن دانا گرفت
در جهان دیدی که لشکر چیست، لشکردار کیست
آنکه خاك و آسمان و آب را همتا گرفت
بر سر دشمن فرود آمد چو شاهین از هوا
درمیان اژدری درزیر دریا جا گرفت
معنی سرباز اینها بود ودر فرهنگ ما
هر که محکم پا زمین زد، هر که بهتر پا گرفت
بیست سال این لشکر بیچارهٔ سان ورژه
گرد خود چرخید و پا از فرق سر بالا گرفت
چیست حاصل زینهمه چرخیدن ودرجا زدن
ور نه تاروز قیامت میتوان درجا گرفت!
ذرّهٔ ناچیز را دیدی که با نیروی علم
جای صدها لشکر ورزیده را تنها گرفت

لشکر از دانندگان پرور که جنگ علم و عقل
جای جنگ تن بتن را در صف هیجا گرفت
. . . قند و چاهی سرباز، کی فرمانده است ؟
در جهان فرماندهی اکنون دگر معنا گرفت
زینهمه فرمانده بی علم و دانش سود چیست؟
علم و دانش جای این غولان دیو آسا گرفت
کار لشکر قلتبانی نیست، از اینان مخواه
چشم خفاشی نباید دیدهٔ حربا گرفت
خسروا! باچشم عقل از این سخن ها پند گیر
زانکه عاقل میتواند پند از خارا گرفت !

۱۲ ر ۱۲ ر ۲٤ تهران



نقاشی طلوع یك صبح دلفریب
و پایان تاریکی «سالهای سیاه»

صبح نوروز

۱۳۲۰

شب از خواب بیدار شد صبحگاه
پریشیده گیسو، فراخود کشید
بنرمی سر از کوه پائین نهاد
فرو رفت و گیسوی با خود کشید

پلاسی است پنداشتی ریش ریش
که اش نرم بر سرخ دریا کشند
و یا دختری غرق دریای لعل
که گیسوش بر لعل خط ها کشند

فزون گشت هر لحظه از پشت کوه
پیاپی شررهای برخاسته
زنخهای شنگرف، دامان شب
شد از مخمل سرخ آراسته

دویدند بر کارگاه کبود
شررهای باریك، چون رشته‌ها
چو بر لوحهٔ قیر از ارغوان
بباریکی موی، بنوشته ها

نگه کردم از دور بر کوهسار
گران اشتری بود زانو زده
بر او از شفق هودجی سرخ رنگ
در آن دختری پرده یکسو زده

بتابید خورشید و بر بامها
تنك پرده ازشعلهٔ زرد ریخت
بعمدا تو گفتی کسی بر زمین
طلارا بسائید وچون گرد ریخت

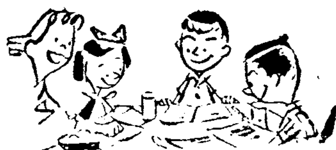
دو نیمه است، پنداری ازهم جدا
درختان بصحرا و باغ اندرون
بتن کرده هریك قبائی بلند
سیه‌دامن وشانه رنگار گون

چو شمعی است گوئی کنون سرو بن
که در بوستان کرده‌ای روشنش
درافتاده اندر سرش آتشی است
که هردم گراید سوی دامنش

نگاری است بادام بن، سبز پوش
بکف خوانچه از ساغران بلور
ازان ساغران پر از آفتاب
فروریزد آهسته، لغزنده نور

مرا دل زشادی، سوی آسمان
همی چون کبوتر، زند بالها
وزاین خرمیها ازان بیخبر
که دنبال من جمع شد سالها!

۱ر۱ر۲۵ تهران



پانزده قطعه

از

پس از یکسال

آرامگاه عشق

باز ازشاخسار بید کهن
بانگ محنت فزای سار آید
یعنی از دامن عروس چمن
نالهٔ مردن بهار آید

مرغك تیرهٔ بلند آواز
باغ را مویه ساز و بربط زن
بید، آشفته گیسوان دراز
ریخته گیسوانش بردامن

رفته زی سرزمین عشق و امید
پرزنان بامداد چلچله ها
دور و نزدیك آشكار و پدید
نای چوپان وجنبش گله ها

دشت ، پژمرده وچمن ویران
باغ و صحرا مزارزیبائی
جسته بومی گهی زخواب گران
گفته بر این مزار لالائی

گاه جنبیده باد وشاخهٔ بید
خورده بر گلبن خزان خورده
راست گفتی خدای بیم و امید
میزند تازیانه برمرده

باغبان دید درچمن دیروز
نغمهٔ مرغ جانگداز تراست
شادمان شد که نالهٔ جانسوز
روح را نغز و دلنواز تراست

دید، کان نغمه ساز روح افزا
بارها گشت گرد لانهٔ خویش
لیك غافل که چون رسد فردا
رخت بربسته زاشیانهٔ خویش

زانهمه نغمه ها که آنجا بود
وانهمه شورها که بودپدید
ناله های وداع پیدا بود
باغبان یا نبود، یا نشنید!

گفت دیروز گلبنی زیبا
بلبلی را، که ازچه درتاب است؟
گفت ازآنکه میرود فردا
بامدادان، که باغبان خوابست!

۲

باغ ویران و باغبان تنهاست
جز سکوتی گران هویدا نیست
گاه بانگی رسد که بانگ خداست
زانکه گوینده هیچ پیدا نیست

بینی آنجا بنفشه ای خودروی
غرق در شبنم سحرگاهی
همچو افسرده دختری لب جوی
خیره بر گشت سیم‌گون ماهی،

تا که پروانه‌ای سبک پرواز
خیزد از پیش کوه بال زنان
تشنه و دردمند آید باز
قطرهٔ اشک را کشد بدهان

هرچه در دشت پهن بود پدید
وانچه تا دامن سپهر کبود
راست گفتی چو مهر کان جنبید
همه را خواب برد وخواب ربود

آن گران چشمه ای که در بالاست
وین گران لجه ای که در تاب است
ژرف اگر بنگری ببینی راست
کان یکی محو واین یکی خوابست

چون رسد بامداد فروردین
پرده بر گیرد آفتاب بلند
لب گشایند آسمان وزمین
کای دل دردمند خسته بخند

لیک چون مهرکان زجا برخاست
بازماند جهان زجنبش وجوش
باز گردد لبی که ناپیداست
بانگی آهسته گویدت : خاموش !

چون طبیعت لب ازفسانه ببند
اندکی در گذشته بازنگر
وندر آئینهٔ زمانه مخند
اندران رفتهٔ درازنگر–

تا مرا آید این حدیث بگوش
دفتر زندگی گشوده شده
برنشسته بطرف جوی خموش
خیره درموج سیم سوده شده

آرد آنگاه جوی رفته بتاب
رفته های گذشته بازمرا
خواند آن جنبش ملایم آب
قصه های شب درازمرا

من دران تابها که جنبنده است
تابها وشکنجها بینم
وندران دفتری که زیبنده است
شادمانی و رنجها بینم :

بینم آن صبحدم که پرده کشید
پرده‌ای شوم ، چرخ برسرمن
مرمرا رشتهٔ امید برید
نغمهٔ دلفروز مادر من

مهرمه بود ومن ببستر خویش
گشته بیدار و آرمیده بناز
برده گفتی دل مرا برخویش
خندهٔ مهر ومرگ شام دراز

ناگه آمد کنار بستر من
مادرمن که جان من براوست
آن فروزنده پاك گوهرمن
که گهرهای من زگوهراوست

گفت وخندید وخنده برلب داشت
تاکه ازخواب سیر کرد مرا
آنقدر گفته ها زمکتب داشت
تا بگفتن اسیر کرد مرا

چند رانم سخن؟ ـ بناز و نیاز
آخرم رام کرد ومکتب کرد
چون نکو بنگری بدفتر راز
روزتابندهٔ مرا شب کرد

زان سپس کودکی دل آزرده
مکتبی گشت و باغ را بگذاشت
ترس را ، زاوستاد دلمرده
عیش را کشت وخامه را برداشت

چون مرا روزگار درس رسید
یاد دارم دلم هراسان بود
گفتی ازسوزعشق میترسید
ورنه دانش خریدن آسان بود

مادرم روز روشن وشب تار
گرم امید وشادمانیها
خنده زن زانکه کودك هشیار
کرده امروز نکته خوانیها

او ندانست مرغ خوش سخنش
نیست جز نکته خوان دفترعشق
یا ازاین راه طفل خنده زنش
نامداری شود زکشورعشق

یا بدانست وخواست در بر من
خوار سازد زعشق، بازی را
تا پس از چندگه زدفتر من
بشکند عشق ترك وتازی را!

باز بینم میان چشمهٔ آب
وندران موجهای جنبنده
دختر روزگار را درخواب
اشك درچشم ولعل پرخنده

بینم ازچهر موج افسونساز
پر گل ولاله پهنهٔ چمنی
برفراز چمن بعشوه وناز
دختر دلفریب سیم تنی:

اندر آنجا که لاله ها بچمن
طعن برچهر آفتاب زده،
هر کس آنجا بکسب دانش وفن
چنگ دردامن کتاب زده،

رفته بودم که روزگاری را
بگذرانم بدانش آموزی
تا سپیده دم بهاری را
بزند طبع لاف پیروزی

غافل از آنکه مرد دانش وفن
نیست سوداگری بطهرانش
یا اگرهست ، راه بسته بمن
ناز پروردهٔ شمیرانش

دیدمش بامداد مهر،پگاه
مست افسونگری وطنازی
واندو خنجر کشیده چشم سیاه
کرده با خون عاشقان بازی

سیمگون ساق فتنه انگیزش
با تنک دیبه سپید بجنگ
ابروومژگان خون ریزش
خسرو عشق را کمان وخدنگ

چشم ، چون چشم آهوان ختا
گونه ها چون شکوفهٔ بادام
سیم اندام و آخته بالا
زلفکان تیره ولبان گلفام

بارها برنهاده برسردوش
پرشکن زلف وجعد پرچینش
گشته غارتگران دانش وهوش
لعل خندان وبرگ نسرینش

زان نسیمی که میگذشت آنجا
بود آشفته زلف پرشکنش
راست گفتی که میوزید صبا
تا دهد بوسه برلب ودهنش

چهره تابنده ، چشم افسونکار
ساعد ازسیم وآستین کوتاه
معنی عشق را نخستین بار
بمن آموخت آن دوچشم سیاه

سوی من آهوی رمنده بدشت
چند روزی دوچشم فتان داشت
چون مرا دید خنده کرد و گذشت
عشق را زیرخنده پنهان داشت

تا سرانجام نرگس فتّان
گفت با من هرانچه باید گفت
اودل ازدرس شست ومن ازجان
عشق بیدار گشت ودانش خفت

آخر ازآن نگاه افسونگر
هریکی را فزوده شد تب خویش
هرکسی درس خویش کرد ازبر
من واو نیز درس مکتب خویش

اول از آن دوچشم افسونکار
گشت افزوده هرشبی تب من
آخر از آن لبان شکربار
مکتب‌عشق گشت مکتب من!

هر گلی را که در گلستانی است
گردش آسمان خزان سازد
عشق آن گلبن‌فروزانی‌است
کش گذشت زمان جوان سازد

هرچه برعمر روزگار گذشت
هرچه بگذشت ورفت بهمن ودی
عشق‌من‌سرکش‌وقویتر گشت
دلرباتر نمود چهرهٔ وی

تا بدانجا رسید عشق‌وامید
که جز آن سیمتن نبود مرا
وندر این طارم سیاه وسپید
یادی ازخویشتن نبود مرا

ای بسا روزها که درخرداد
من واوهردورا کتابی بود
زیر آن سرو ، پای آن شمشاد
درس را پرسش وجوابی بود

گاه خندید و گاه خندیدم
وان لب شکرین شرابم داد
گاه پرسید و گاه پرسیدم
گاه خندید و گه جوابم داد

گاه از ابن‌رشد و بن‌سینا
خواند آن گفته های تلخ مرا
گاه زان نکته سنج نابینا
داد پیمانه های تلخ مرا

خواند روزی که مدفن خیام
غرق اندر شکوفه و سمن است
خفته چشمان شاعر بدنام
زیر برگ گل است و نسترن است

گفت ای کاش چون بمیرم من
مدفنم دامن چمن باشد
غرقه در زیر برگهای سمن
همچو خیام جای من باشد

درجهان دگرهم ، این دل زار
نیست جوینده شام تاری را
خواهد آنجا زرخنه های مزار
بنگرد خندهٔ بهاری را

اشك زد حلقه گرد چشمانم
آتشی دردلم فروزان گشت
دید چون دیدگان گریانم
دست من بوسه داد و گریان گشت

گفت کای نوبهارعشق‌وامید !
آخراین روزگار، رفتنی‌است !
خود که را دیدی‌ازسیاه وسپید
درجهان پایدار وماندنی‌است؟

این فروزنده زهرهٔ زهرا،
وان درخشنده چشمهٔ خورشید،
این‌دلفروز دختر رعنا ،
وان دوتاگشته پیرموی سپید ،

یك شبی‌این‌یکی‌فتاده بخواب
وان‌یکی‌از امید جنبش وجوش
دخترك در گذشته ازتك وتاب
پیرمردك بخواب رفته خموش!

لیك چیزی که نیستم پیدا
اینکه؛ در آن جهان بهاری هست ؟
وندرآنجا بحکم بارخدا
دلبران را بهم گذاری هست ؟

گر چنین است مرگ آسان است
خفتنی درخور شکیبائی است
خفتن جسم و جنبش جان است
بوستانی خوش و تماشائی است

راستی تا بکی نگویم راز
دل من مرگ را هراسان نیست
لیك زین نکته ای که گویم باز
مر مرا درگذشتن آسان نیست

که چو آن خواب نغز و شیرین را
چرخ بر نام ما دو تن خواند،
ایزد از ما دو تن کدامین را
ابتدا سوی خویشتن خواند؟

آنکه باید بامر بارخدای
خوابگاه نخست سازد کیست؟
واندگر یك که زنده ماند بجای
خود ازان پس چگونه باید زیست؟

ای بسا شامها که گوهر سفت
پیش یزدان دو چشم روشن من
که نخستین کسی که خواهد خفت
در دل خاکها بود تن من!

چون بدینجا رسید گفتارش
رشتهٔ جان من گسیخته بود
پیش لعل لب شکر بارش
ای بسا اشکها که ریخته بود!

تا بشیرین وتلخ پیچیدیم
مهرکان برجهان سه بار گذشت
تا بخود آمدیم وفهمیدیم
عشق ما را سه نو بهار گذشت!

۵

موج لرزان و باد افسونکار
بر رخ جویبار سلسله ها
وندران آبگینهٔ هموار
گرم پیکار، شادی و گله ها

بینم آنجا نشسته پر امید
من واو بامداد خردادی
زیر بیدی کهن که میلرزید
گاه گاهی زجنبش بادی

مهر، تابنده وجهان پرجوش
دلفروزنده آسمان بلند
مرغکان درچمن بجوش وخروش
برلب روزگارشکرخند

گرم غارتگری بدشت ودمن
باز، پروانه های سیمین پر
گرد گلزارولالهٔ روشن
مرغ وزنبورهابگشت و گذر

نالهٔ شاخساروجنبش آب
روح را برده تا سرای امید
رفته برطرف جو بنفشه بخواب
زیر سیمینه پرتوخورشید

گلبنی دلفروزو گوهرریز
خنده میکرد دربرابرما
مرغکی دلنوازوشورانگیز
گرم راز و نیاز برسرما

دخترسیمتن بگفت وشنفت
اندران روز نیك شیدا بود
تلخی آنچه راکه خواهد گفت
درجبینش کمی هویدا بود

گاه خاموش مانده از گفتار
گاه زد خنده ای وسر برداشت
تا سرانجام خسته گشت ونزار
درج اندیشه راگهربرداشت

گفت امروزماه خرداد است
کم کمك امتحان فراز آمد
بانگ این مرغکی که دلشاد است
گویدم شام هجر باز آمد

تا که ما گرم دلبری بودیم
از کمان جهان سه تیر گذشت
تا که ما اندکی بیاسودیم
از نیستان سه نرّه شیر گذشت

آخرین امتحان فراز آمد
زان سپس درس نی ومکتب نی
آن شب تیرهٔ دراز آمد
کاندران جزفروزش تب نی !

چون شود بامداد تیر پدید
برسد روز درس را انجام
خیزی ازامتحان پراز امید
سرخ روچون شکوفهٔ بادام

مرکب تند سیرسنگین جان
بردت تند سوی خانهٔ خویش
کی کندیاد روزگارخزان
مرغ برگشته سوی لانهٔ خویش؟!

ای بسا مرغ کاشیانه گرفت
برسر شاخه ای بهاری را
دربهار دگرچو لانه گرفت
غیر ازان جست شاخساری را

تلخی هجر را هویدا بود
درلب لعل اوشکرخندی
زانچه میگفت نیك پیدا بود
کز برم میرود پس ازچندی

من برآشفته زینهمه گفتار
گویم ای دلربا که جان منی
بس کن این گفته های ناهنجار
گرچه شیرین لبی وخوش سخنی

دل من جایگاه عشق خدا
عشق من آیت خداوند است
توچه دانی که پیشم این کالا
چیست ، یاآنکه قیمتش چند است !

من نه آن مرغك سخن سازم
که چوبرشاخی آشیان گیرم
برپرم زود ولانه پردازم
دردگرشاخه‌ای مکان گیرم

ای بت دلفروز مست ! بخند
گل فروزنده ، مهر تابان است
شب هجران گذشت ، لب بربند
عشق را گاه بامدادان است

چون رسد بامداد تیر فراز
آشیان من ، آشیانهٔ تواست
پهنهٔ نغز دلکش شیراز
جایگاه من است وخانهٔ تواست

۶

اندران چشمه سار خنیاگر
که فسونهای دلبری داند ،
وندران موجهای سیمین بر
که بدینسان سخنوری داند

باز بینم که بود روزی چند
زرد ورنجور چهر ورخسارش
چشم زخم فلک رساند گزند
بلب لعل وچشم بیمارش

روزی ازسوز تب بسوز و گداز
دل پرشور وپر فسانهٔ او
گفت فردا اگر نیاید باز
دیدنش را روم بخانهٔ او



هیچکس اندر این سرای کهن
آگه از گشت روزگاران نیست
ای بسا گلبنا که در بهمن
بود وچون خنده زد بهاران نیست

گاه بینی که مرغ زیبائی
بر پردتند زاشیانهٔ خویش
تا زند گرد گلبن آوائی
باز گردد بسوی لانهٔ خویش

مرغك خرد بخت آشفته
بامیدی رود که باز آید
ای بسا مرغ زا شیان رفته
که بچنگال شاهباز آید !



زین سپس آنچه پیش من پیداست
راست گوئی بخواب می بینم !
خود ندانم درست یا که خطاست
یا که نقشی در آب می بینم !

بینم آنجا بلند ایوانی
سر بدامان چرخ سوده بناز !
لعبت دلفروز خندانی
برسر بستری غنوده بناز !

چرخ بر بسته دیدهٔ امید
پای تا سر نهفته در کفنش !
زیر آن پرنیان شوم سپید
حلقه‌ها بسته زلف پرشکنش !

چهرهٔ تابناك زیبارا
دستبرد سپهر برده ز تاب !
نرگس دلفروز شهلا را
کرده لالائی زمانه بخواب !

سیمگون پیکر بلورینش
ناز را دیده برجهان بسته !
واندو بشکفته برگ نسرینش
از گلستان زندگی رسته !

آنهمه دلبری و آنهمه ناز
آنهمه شور و عشق وطنازی
کرده بر بام آسمان پرواز
رفته تا پیش روح در بازی !

نه دگر دیدگان فتانش
گردش روزگار خواهد دید
نه دگر گلبن فروزانش
خندهٔ نوبهار خواهد دید !

دختر عشوه ساز جان افروز
خفته آرام در دواج پرند !
نرگس مست او بخواب و هنوز
بر لبانش پدید شکر خند !

کس نداند که آن لب خندان
خندهٔ روح یا خداوند است !
لیك میگوید آن لب و دندان
زین سپس با خداش پیوند است !

☆☆☆

روزی از شاخسار هرزه درای
چهره ام سخت شرمسار آمد
گفت : در بهمنم گذاشت بجای
بر شکستم چو نوبهار آمد !

ای دریغا که بود گلبن من
شاخساری که نوبهار نداشت !
واندو تابنده دیدهٔ روشن
خبر از گشت روزگار نداشت !

کرد روزی لب فسونگر او
زانهمه وصف هجر بیزارم !
خود ندانسته بود بر سر او
چند گاهی دگر گهر بارم !

ای بسا ناله ها که درشب تار
برسراو بر آید از جانم !
وی بسا گوهرا که چشم نزار
برمزارش کند بدامانم !

☆☆☆

چون بدینجا رسد ترانهٔ دل
باغبان جوی آب را بسته
گشته ویرانه آشیانهٔ دل
جام گیتی نمای بشکسته !!

۲۹ر۶ر۱۷ طهران



مقدمه

این منظومه را زمانی گفته‌ام که دورهٔ افسری و ظیفهٔ خود را در دادگاه‌های نظامی شیراز می‌گذراندم. — در آن روزها سرباز جوان و زیبائی را به محکمه آوردند و بفرار ابلهانهٔ او اسم وحشتناک «فرار و قیام مسلحانه» گذاشتند! و این جرمی است که جزای آن اعدام است! — قاضی عسکر؛ وکیل مدافع متهم، دفاع عالمانهٔ خود را دربارهٔ سرباز بجملهٔ مخوف و الی همیشگی و مشهور خود رساند: «جرم محرز و گناه مسلم است، تقاضای تخفیف مجازات را دارم.»

چند روز بعد، بهنگام سپیده دم، صدای شلیک چند تیر بلند شد و مدتی در شکم کوه‌های «باغ تخت» غریدن گرفت. این غرش بکسانیکه از سوابق امر مطلع بودند فهمانید که محکمه قسمت دوم دفاع قاضی عسکر را نپذیرفته است. دکتر حمیدی

آهنگ زندان

کیستم؟ — مرغ زبونی که پری نیست مرا
زیر بام فلکی رهگذری نیست مرا
موی ژولیده جوانی ز جهان غافل و مست
که بجز خوردن و خفتن هنری نیست مرا
همه گویند که گیتی است یکی دشت فراخ
گر چنین است چرا زان خبری نیست مرا
مردمان گویند آنجاست جهان دگری
نیک ملکی که بدان ملک دری نیست مرا
هست آنجا گلی و گلبنی و روز و شبی
که از آنها همه، جز شب اثری نیست مرا

هر کسی را پدر رنجبری آنجا هست

اگر این است، چرا پس پدری نیست مرا

مادری هست و زنی هست و ثمرهائی هست

که بجز حیرت از آنها ثمری نیست مرا

تا نمیرند، پسندیده پسرها دارند

نه چو من کز پس مرگم پسری نیست مرا

اندر آنجاست بجز دخمه و زندان همه چیز

گرچه اینجا بجز اینها دگری نیست مرا

همه خسبند شب و صبح بشادی خیزند

من همه شب بگمانم سحری نیست مرا

ای خداوند! تو دانی که مراهم پدری است

چون جوانان دگر نامزد سیمبری است

دلربائی است در آنجا که خریدار من است

بامید من و عشق من و دیدار من است

بوستان من و باغ من و گلزار من است

غم او چشمهٔ چشمان گهربار من است

درهمه رنج و بلا تکیه گه و یار من است

چشم افسونگر او، ترك کماندار من است

دل او بسته بزلف من و رخسار من است

چهر تابندهٔ او شمع شب تار من است

یار شیرین لب و شیرین فسونکار من است
من گرفتارم و او نیز گرفتار من است
گر سبك روح من اینجا سحری پر گیرد
جای من قبر مرا بوسد و در بر گیرد !

یاد باد آنشب کاندر بر بید کهنی
بامنش بود ز پندار جوانی سخنی
ریخته برسر دوش از دو سویش خرمن مشك
آنهمه مشك، که بودش شکنی بر شکنی
اندکی چهره برافروخته ازشرم و حیا
کش همی بوسه زدم برلب و شیرین دهنی
اوشده زخمه زن عشق و منش ازسر شور
بوسه بر تارسیه زلف زنان چون وثنی
من همی گفتم تاچند خریدار من است
او همی گفت که تاهستش جانی و تنی
ای خدا ! این تن و جانی که تن و جان من است
بامید طربی چشم بزندان من است !

خواهرم ؛ آنکه کنم آرزوی رویش را
آرزوی سخن و لعل سخنگویش را
آن پری چهره که از بهر نجات تن من
سوده برخاك سیه پیش خدا رویش را

آن پریشان دل کز دوری من هرشب وروز
داشته پرز گهر نرگس جادویش را
آنکه دیدن نتوانست نظر یکنظرش
ریختی بر دوسر دوش چو گیسویش را
آن کمند افکن زیبنده که زیبائی وحسن
بوسه برپای زدی قامت دلجویش را
آنکه جانیش بپاداش عطائی بدهم
گر صبائی بمشام آوردم بویش را
آنکه بنوشته مرا مادرمن کز پس من
دندهٔ شانه ندیده است دگر مویش را

گرش بارد گری باز ببینم عجب است
بجهان دگرم روز قیامت چوشب است!

پیرمردی که کنون موی سپیدش بسر است
موی سیمینه بسر دارد و نامش پدر است
آنکه چشم سیه وموی سیه کرده سپید
بامیدی که به پیری زمنش بار و بر است
آن دوتا پشت کمان گشتهٔ چون نخل بلند
که در افتاده کسانرا شجر بارور است
آن دل افروز که در بارهٔ من مهروفاش
پیش هرپیروجوان مشتهر است وسمر است

آنکه گرخود بجهانش نظری هست هنوز
زان نظر زندگی و عیش منش در نظر است
آنکه دانم ز سرخاك منش مرده برند
از پس من اگرش برسرخاکم گذر است
کی زقبر من آغوش و بغل باز کند ؟
مگر آنگه که سبك روحش پرواز کند !
راستی مادرم ؛ آن طرفه مه دلدارم
آن گل پر گهرم، آن گل گوهر بارم
آنکه میریخت اگر سوزتبی بود مرا
گوهر ازچشم سیه بردورخ تبدارم
آنکه پرورد بخون دلم و غافل بود
که خورد خون دلش بخت بد خونخوارم
ازبن ناخنم آن خون دلش را بکشند
غم روزانه وچشمان بشب بیدارم
آنکه می بست مرا حجلهٔ شادی و نشاط
غافل از آنکه فلك چنگ زند در کارم
آنکه در پرورشم گفت که گنجی پرورد
غافل از آنکه من آن گنج نیم، آن مارم
آنکه میساخت مرا خوابگه عیش و سرور
بیخبر زانکه کشد دست قضا بردارم

او کنون منتظر عیش و سرور است مرا !
غافل از آنکه دگر عیش بگور است مرا !

دادرس! خیره سری کم کن و برجانم بخش
گر نبخشی بجوانیم، بجانانم بخش
از پریشان دلیم گر خبری نیست ترا
بپریشانی آن زلف پریشانم بخش
دلربا دخترکی منتظر وصل من است
خود بدان جادوی افسونگر فتانم بخش
پدر و مادر من موی سپیدند و نزار
خود بدین موی سپید و دل نالانم بخش
چشم موی سیه و موی سپیدی سوی تست
گر بدین هر دو نبخشیم، بیزدانم بخش

ورنه فردا اگرم برزبردار کنی
باخدا جنگی و باپیران پیکار کنی !!

۱۸ر۱۱ر۱۴ شیراز

آفریده شگفت

خامهٔ افسونگر یزدان بداد
چون بجهان هرچه که بایست داد
پیش خدا لب بستایش گشاد
گفت: نهاد آنچه که باید نهاد
نقش جهان را ز پی دلبری

کار جهان اکنون سامان گرفت
چرخ بجنبید و فلک جان گرفت
پیروی گفتهٔ یزدان گرفت
نقش خداوندی پایان گرفت
هان بنگر اینهمه صورتگری!

پس بجهان روی خداوند کرد
زیر و زبرها نگهی چند کرد
دل بجهانداری خرسند کرد
زانهمه زیبائی لبخند کرد
گفت فری بر تو گلستان، فری!

گردش زیبندهٔ سیارگان
خیرگی دیدهٔ نظّارگان
شادی و غمگینی آوارگان
خندهٔ مستان، غم بیچارگان
دل ز کفش برد بافسونگری

عیش هنی دید و گلستان هنی
چرخ بسرمستی و تردامنی
تیرگی آمیخته با روشنی
خلق گذارا و جهان ماندنی
باز نیاسوده کس از داوری

تاخته اندر پی آهو پلنگ
باز بگنجشك نشانداده چنگ
ماهی، دل‌ریش ز بیم کلنگ
گشته پریشان سر شیران بسنگ
در صف کین با همه مردم دری

زیر شکسته فلك خم شده
دیدهمه هرچه فراهم شده
عیشی آمیخته باغم شده
شادی و اندوهی درهم شده
کرده بسوری، المی همسری!

کودکی و شادی ووارستگی
مستی و برنائی و دلبستگی
پیری ودرماندگی و خستگی
رسته شدن ز انهمه پیوستگی
موی سیه کردن خاکستری

پس بسر شام ورخ روزدید
قرص مه ومهر دل‌افروزدید
عشق شرارافکن جان سوزدید
ناوك مژگان جگردوزدید
دیدهمه شوخی وخوش منظری

چهرهٔ افروختهٔ دلبران
نازبتان ، غمزهٔ سیمین بران
عشوه گریهای پری پیکران
شوخی و سرمستی بازیگران
گونهٔ بشکفته ، رخ آذری

ابر زمستانی وشبهای سرد
آتش خورشید و گل سرخ وزرد
پهنهٔ پیکار بر آورده گرد
غرّش پیل‌افکن مردان مرد
عشق خداوندی و بالاپری

جنبش دریای نه پیدا کنار
موج کف آلودهٔ دریاگزار
زندگی و مرگ خزان و بهار
زمزمهٔ آب و نوای هزار
تاب وتف مهر و مه خاوری

گور و گوزنان لب جوزده
شرب پیاپی را زانوزده
آهوی تازان تکاپوزده
خرّمی باز به تیهوزده
خنده وسرمستی کبک دری

نور سپیده دم وتابندگی
صبح فرح بخش ودم زندگی
شادی جنبنده ز جنبندگی
وانهمه زیبائی و زیبندگی
وانهمه جانبخشی وجان پروری

دختر سیمین برجسته ز خواب
گونه ای از بوسهٔ مستی بتاب
برهنه کرده تن چون آفتاب
خویشتن افکنده بدامان آب
موی سیه کرده براو معجری

دور ترك عاشق دلباخته
بانگهی خیره بدوساخته
عشق سرانجام براو تاخته
خویشتن اندر پیش انداخته
تاش ببوسد دولب شکری
زیر درختی کهن و سایه دار
خرّم و بشکفته زبوی بهار
خفته بشادی پسری گلعذار
چهره برافروخته از لعل یار
دختر سیمینه تنی چون پری
☆☆☆
چشم خدا دید چو برهای خویش
وانهمه زیبنده اثرهای خویش
شاد شد ازعشق ثمرهای خویش
مست جهان گشت وهنرهای خویش
خیره ز گشت فلك چنبری
نقش جهان چونکه سزاوار دید
وانهمه اش رونق بازار دید
مست در او دیدو هشیوار دید
اشك دی و خندهٔ آزار دید
خواست که این نقش کند دفتری

جست کسی از همه زیبنده تر
نرم ترو، تندتر و، زنده تر
خود سرو ، گستاخ ترو ، بنده تر
شادو، فسرده دلو ، بیننده تر
تاش دهد معجز پیغمبری

دید کسی درخور این کار نی
شادو غمین ، تندو سبکبار نی
چشم اگر داشت ، گرفتار نی
مست اگر بود ،هشیوار نی
نیست بهم بندگی و برتری !

بگرفت آنگاه ، زهر بنده ای
ازهر موجودی وجنبنده ای
سهمی ازقسمت زیبنده ای
کرد چنین جمع پراکنده ای
و انهمه آمیخت بدانشوری

غرش از شیر و غرور ازپلنگ
نرمی از آب و درشتی زسنگ
ازعقل آرامش و از عشق جنگ
ازگل افسون و زبلبل درنگ
چشم عقاب و نگه سرسری

مستی برنائی و اندوه پیر
کاهلی کودك وجولان شیر
تاب وتف تشنه ودیدار سیر
روحی، چون آینه صورت‌پذیر
فکری، چون بحر به پهناوری!

سوزش و دلخستگی، ازما دران
خیرگی و مستی، ازدختران
روح سبکبال، زبالا پران *
کلك فسونکار، زصورتگران
خیرگی چشم، زصورتگری!

خامه ای ازپیکان خونریزتر
دستی از باد سمن بیزتر
نطقی از عشق دلاویزتر
جانی از بحر گهرخیزتر
قلبی، از کین و حسادت بری!

چون زجهان اینهمه یزدان گرفت
اندکی از شیطان عصیان گرفت
باهم آمیخته شد، جان گرفت
نقشی بروی زد و آسان گرفت
گرم تکاپوی شدوخود سری!

*- بالا پران بمعنی فرشتگان

چشم چو بگشود، گرفتار گشت
هرچه نکو دید، خریدار گشت
شیفتهٔ طرّهٔ طرّار گشت
از گنه و عصیان ناچار گشت
کرد فضولی و زبان آوری!
مدعی کار خداوند شد!
دلبر و دلداده و دلبند شد!
بیجهتی، خسته ز لبخند شد!
بی‌سببی، خرّم و خرسند شد!
کرد خداوندی و فرمانبری!
گرش بپرسند که کام تو چیست؟
روی زمین کار مدام تو چیست؟
حاصل تو چیست، پیام تو چیست؟
یا چه هنر داری و نام تو چیست؟
گوید: شاعر. ـ هنرم؟ ـ شاعری!

۱۹٫۱٫۱ شیراز



باد پائیز

مهرکان خنده زد از مردن شهریور من
باد پائیز بجنبید و بجنبد سر من
برگریز آمد و در برگ خزانی خواندم
که یکی برگ دگر کنده شد از دفتر من
کودکی بودم و ناگاه مرا کرد جوان
مرگ اسفندمه و زادن شهریور من
بیم آنست که تا چشم زنم پیر شوم
خستگی آید و پیری و نشیند بر من
رخت بربندد شادی و جوانی و نشاط
تیرگی راهنما گردد و غم رهبر من
موی کافوری و قوز کمر و چین جبین
زینت آرای سر من شود و پیکر من
پیش آئینه هراس آیدم از دیدن خویش
چون زکافور سخن گوید مشك تر من
روزی آید که من و دلبرم ازهم پرسیم
که چه حسن تو بر انگیخت شبی خاطر من؟

هیچم از رنج شب پیری اندیشه نبود
گرچو من پیر نمیشد بت افسونگر من
ای دریغا که بدو نیز نپاید گیتی
خرد و بشکسته شود نوش لب لاغر من
روزگاری شود آن طرّهٔ پیچنده سفید
خبر از مرگ دهد شاخك سیسنبر من
پشت او خم شود از خستگی سال و مهان
فرودین‌ها ببرد تاب و تف آذر من
من چنان پیر شوم کو نشناسد که منم
او چنان زشت که هرگز نشود باور من
برسد عاقبت کار بدانجا که شبی
من ز پیش او بگریزم و او از بر من
گاه لطف آرد و آن چهره بگیرد که ببوس
گویمش حاشا، کلّا، که توئی مادر من !
کی زنم بوسه بر این چهرهٔ پرچین و شکن
کاتش عشق کشد شعله ز خاکستر من
گرچه پیرم چه بسا نرگس شهلا که مراست
باز ، جوینده در این کشور پهناور من
دلبر عهد جوانی منا ! بوسه مخواه
روز پیری ز لبم ؛ زین لب پرشکر من

تو ندانی که مرا خستگی و پیری نیست
تا همی جنبد دریای پراز گوهر من
پسرانند مرا ، دختر کانند مرا
که جوان داشته در پیری من منظر من
نتوان گفت مرا، کت پسر و دختر نیست
نظم و نثر است مرا خود پسر و دختر من
هرچه برعمر جهان بگذرد ارزنده‌تر اند
این نکویان درخشنده تر از اختر من
از پس مرگ من اینان سخن از من گویند
پر ز آوازه کنند از من بوم و بر من
وای بر من، چکنم گر بشب پیری من
دست ازعشق کشد طبع سخن‌پرور من!
همه دانند ، مرا همسر من عشق من است
عشق من بود اگر بود کسی همسر من
درخیالش همه شب خسبم و هر صبح پگاه
بوی نسرین وسمن خیزد ، از بستر من
گر مرا هیچکسی، هیچکسی انگارد
هست دستی که از او باز کشد کیفر من
عشق اگر نیست مرا ، زندگی و شادی نیست
طایر قدسم و ازعشق بود شهپر من

من همینم که مرا دیده و بینند کسان
چون مرا زاد، چنین زاد مرا مادر من
گر بمیرم پس از این، آرزوئی نیست مرا
که بنازد بنکو نامی من کشور من

۲۰ر۵ر۱۹ شیراز



مقدمه

نامه‌ای بدوستی

این قصیده‌را وقتی گفتم که درشیراز خدمت افسریم پایان میرسید ومیخواستم علی رغم هوس احمقانهٔ رئیس فرهنگ وقت بعلت تعلق خاطری که بخصوص درآن روزها بشیراز داشتم، درهمان شهر بمانم. مهدی حمیدی

چه میخواهم

مار است دراین شهر خزانی و بهاری
بهتر ز بهشتی و نکوتر ز نگاری

خود هست دل‌انگیز، اگر هست خزانی
خود هست دلاویز، اگر هست بهاری

درفصل خزان مست ز خنیاگری سار
هنگام بهاران زفسونهای هزاری

زیبنده تر از وصل شبی دارد وروزی
گوینده تراز عشق گلی دارد و خاری

درتیره شبش محرم اسرار دل ریش
دلداده شباهنگی ازشاخ چناری

خود ویژه بگوش من؛ این گوش سخن سنج
هر باد سخن گوید و هر ذرّه غباری

هر برگ گلش ، دفتر اسرار شگفتی است
هر زمزمهٔ جویش ، زیر و بم تاری
چوپان بچه و سیل گراینده اش از کوه
چوپان عصا در کف ، موسائی و ماری
وان بلبل سرمست خس و خار بمنقار
یاد آور پیمانی و پی جوی قراری
دشت و دمنش صفحهٔ بگشوده کتابی است
هر سال در او خوانده غم و شادی یاری
از قلهٔ آن کوه ، نگون کرده گوزنی
در دامن آن دشت ، در افکنده شکاری
آنجاست، که بوسید لبم را بت شوخی
اینجاست ، که زد بوسه لبم بر رخ یاری
در زیر همین بید بنان از تو چه پنهان
با من سخنان گفت شبی چشم خماری
اینجاست ، بلی زیر همین بید بن، اینجاست
کاو چنگ بتاری زد و من چنگ بتاری
بر خندهٔ من مادر من خنده زد اینجا
آنجا پدرم خفت در آغوش مزاری
این خاك بچشم من پر نقش و نگار است
زینسان بکجا جویم نقشی و نگاری ؟

در هیچ دیاری دگرم دل نشکیبد
زیرا که چنین نیست پر از نقش دیاری
یار دل ما نیست دیاری که ندارد
زینگونه پر از شادی و اندوه کناری
این است کز این خاك هوای گذرم نیست
هرچند سوی باغ بهشت است گذاری
رای سفرم نیست ، که پای سفرم نیست
از خاك دل انگیزی و از آینه داری
زینها همه بگذشته در این شهر مرا هست
اندوه مرا، مادر اندوه گساری
چون بارسفر بندم بر بار بگرید
فرسوده کند رفتن من جان نزاری
گر هیچ از او پرسم کاین گریه پی چیست
گوید غم افتاده ندانسته سواری
روزی که پدر گشتی و دیدی پسرت رفت
شاید که دلت سوزد زینگونه شراری
وین نیز بگوئیم که چون مهر مه آید
ما راست دگر گونه شعاری و دثاری
در مهر نپوشیم دگر جامهٔ پیکار
گردیم پی کار دگر راهسپاری

یکسر بگشائیم جوانان کمر جنگ
وانگه ز تن عیش بر آریم دماری
این جامه ببخشیم جوانان دگر را
شمشیر، گذاریم بشمشیر گزاری
آنگاه تو دانی که منم مرد دبیری
از مهر تو جوینده در این شهر قراری
زین خاك نخواهم که برون رفت زمانی
خورشید نزیبد که بر آید ز مداری
از لطف بفرمای که «ایرانیم» اینجا *
یا کار دهد، یا سند خاتمه کاری

۱۹/۵/۳۰ شیراز

* ایرانی ـ رئیس کارگزینی وزارت فرهنگ بود.

گلهای یاس

همه شبان سیه خفته بر کنارمنندی
سپید وشوخ، تو گوئی که چشم یارمنندی
چوشب در آید و گیتی سیاه جامه بپوشد
ستارگان منندی و ، رازدارمنندی
فراز بسترمن تابدان زمان که نخسبم
نخفته‌اند و، همه شب سخن گزار منندی
بخامشی شنوم ازلبانشان سخنانی
گل‌اند و درنظرمن لب نگارمنندی
بخواب ناز ، پرستاروار ، شب همه شب را
دمی نخفته و بیدار بر کنارمنندی
نشسته تا بزند مهر و من زخواب بر آیم
گمان بری که همه شب بانتظارمنندی
باشك شسته گهی سبزچهر مادرشانرا
که دختران منندی وغمگسار منندی
مرا نشید غم عشق هیچ خسته ندارد
از آنکه درغم دل یار بردبار منندی

دلم بخادمه خرّم که او نگفته بداند

که این سپید رخان شمع شام تار منندی

زمن نپرسد و یکسر بساط من کشد آنجا

که تا سحر دل و گل، گلبن و هزار منندی

بچهرشان زغم عشق رفته نیست نشانی

سپیدبخت منندی و، روزگار منندی

مرا بدیدنشان رای نظم و نثر درآید

«بنظم و نثر همانا که پیشکار منندی»

زمن نخواهند اینجا در این چکامه فنونی

که نیك باعث دردسر و دوار منندی

چورای بوسه کنم برلبم نهند لب خود

گمان بری سخنند و باختیار منندی

عبیر و عود بریزند تا سحر بسر من

تو گوئی آنکه سیه زلف گلعذار منندی

سحر چو کوکب تابان چو جانشان بلب آید

بدست شوخی، برچیده و نثار منندی

چو دیده باز کنم در کنار خویش ببینم

همه بتان که بهر شام همجوار منندی

١١ ر٦ ر١٩ شیراز

---

* در این قصیده یکی از قواعد زبان را رعایت نکرده ام و این بیت برای آن عدهٔ بسیار معدودی است که میدانند آن قاعده کدام است. مهدی حمیدی

مقدمه

بر مرگ شیخ الرئیس افسر رئیس انجمن ادبی تهران، شامه‌های حساس حق ندارند از این مرثیه استشمام رایحهٔ مزاح کنند! مهدی حمیدی

مرگ استاد

دیشب ز تارك ادب افتاد افسری

یعنی بخواب رفت ادیب سخنوری

درجان شب گذاشت ـ که داغ رئیس داشت ـ

شیخ الرئیس، خاطرهٔ شوم دیگری

دست خدا برفتن او بست و باز کرد

از خاکیان دری وز روحانیان دری

چهری شبیه داشت باستاد باختر *

کاین بار سر کشید چو مهری ز خاوری

رویش درست ماند بمعمار «نتردم» *

یعنی شبیه بود بروی پیمبری

مویش سپید بود و بدامانش تاسحر

سر گرم پای کوبی رقصنده دختری!

یعنی بدین شکستگی و خستگی که داشت

هر شب گهر فشاند ز کلك فسونگری

---

* بنظر من «افسر» از حیث قیافه به «هوگو» شبیه بود. دکتر حمیدی

گفتند وراست بود، که این پیر سر سپید
میریخت موی تیره بروی سمنبری!
یعنی بروی صفحهٔ کاغذ ز کلك تیز
گه نثر دلفریبی، گه چامهٔ تری
با چشم خود ندیدم، گویند کو نخفت
الا که مست و خیره در آغوش دلبری
یعنی که خواند، تا بشد از هوش و اوفتاد
یا دفتری برویش، یا روی دفتری
استاد پیر خواب گرانی به پیش داشت
خوابی که بامداد کند صبح محشری
جانش همیشه منتظر صبح وصل بود
«چون گوش روزه دار بر اللّٰه اکبری»
گاه سحر رسید و نماز سحر رسید
خسبید و رخ نسود بدرگاه داوری
از جا نجست و توبه نکرد و وضو نساخت
گفتی که پرغرور دلی دارد و سری
او پیشتر بپای خدا جان نهاده بود
بیجان چگونه جنبد جنبنده پیکری؟!
روحش بخواب نازی سر گرم راز بود
او گرم راز و پیکر سردی به بستری

کشتی شکسته ای که بساحل رسیده است
کی تن دهد بموج غم و رنج گستری؟!
آری دگرچگونه دل‌ازخواب بر کند
درخواب خوش گزیده لب همچوشکری !
بانگش زدند و گوش ببانگ کسی نداد
ابله نبود ، داشت دل وجان شاعری
« لب ازلب چوچشم خروس ابلهی بود
برداشتن بگفتهٔ » ناخوب منکری
خوابش بمرگ ماندی ومرگش بخواب ماند
چون کودك نکرده گناهی ولاغری
تا بود کار اوهمه نیکی وداد بود
نا مردمی نکرد ونترسد زکیفری
خرّم کسیکه پیشتر ازخواب مرگ خویش
خاری کشیده باشد ازپای مضطری
اوخارها کشید زپای شکستگان
براوفری، زخواب دل انگیز او، فری
شب تا سحر بسوخت ، سحرگاه جان سپرد
گاه سحر بمیرد هرشمع انوری
چون دیده برگشود جهان سیه زخواب
فریاد زد بدیدن بشکسته گوهری

از چاه شب چو بیژن خورشید سر کشید
مرغی پریده دید و بکنج قفس پری
او کودکانه خفت و تنش را ببر گرفت
خاک سیه؛ که ما همگان راست مادری
تا بید آفتاب و دگر افسری نیافت
آری : « دو آفتاب نگنجد بکشوری ! »

۲۶ر۶ر۱۹ شیراز



جنبش مهرگان

مهرگان جنبید و آمد لشکر اهریمنا
تا ختگاه تیرگی شد آسمان روشنا
بادبان بگسسته کشتی های پی در پی رسید
یعنی از کهسار بر شد لشکر اهریمنا
باغبان رفت و پرستو رفت و عشق و ناز رفت
جوی ماند و ناله کردن، زاغ ماند و شیونا
رفت در دامان جوی نغمه زن گلبن بخواب
جوی را نازم که دارد گلبنی در دامنا
گاهگاهی بلبلی در پیش گل فریاد زد
کای دل آرا چند خسبی بر نوای ارغنا؟
مهر و آبان رفت و روز آذر و دیمه گذشت
سنگ میغلطاند از کهسار ابر بهمنا
راست گوئی بار دیگر بهمنی آرد پیام
پهلوان سیستان را از بر روئین تنا
از نسیم مهرگان گیتی بخواب عشق رفت
مهرگان تا بود، بود از خواب و عشق آبستنا

دشت خواب و کوه خواب و بیشه و جنگل بخواب
هرچه بینی خواب بینی خرمن اندر خرمنا
مهرگان در پیش من ازفرودین زیباتر است
پیروفرتوت است ودرچهرش جوانی معلنا
وان نسیمش گرم گفتار است و نیك اندیشه زا
گرچه درجنبش نمیآرد زبان سوسنا
بامداد مهرگان چون بر گلستان بگذری
پرده ها ازرفته ها بینی بهرسو آونا ۱ :
هان همینجا بود ، آری ، برسراین گل که داشت
نغمه های جانگدازی بلبلی شورافکنا
گرم عشقی بود ومابپیش آمدیم واو ندید
لاجرم ازجا نجست ودم نبست از گفتنا
بیخبرازخویش بود و بیخبر ازهرچه بود
خیره برمعشوق بود و روی چون بهرامنا ۲
دیدهٔ دلدادگان یکجا نمی بینند دوچیز
عشق یعنی هرچه جزمعشوق را نادیدنا
بلبل مست دل آرا گرم عشق پاك بود
دور ازجان ودل دوشیزگان پرفنا !
عشق، به ای عشق ! چون پیدا شدی کارتوچیست ؟
خواندن اندر گوش جان بانگ خدای ذوالمنا

---
۱ – آویزان ۲ – یاقوت

ازرخ چون لادنی بشکفتن نوری نهان
«لن ترانی» گوی را بنمودن اندرلادنا
راست گوئی مهرکان آئینهٔ لطف خداست
گرچه برجان جهان پوشد پرندادکنا *
بانگ مستی بشنود گوش جهان از نای بوم
یعنی آهنگ خدائی ازدل اهریمنا
گاه جنبد باد، تا افسرده دارد جان آب
آب پوشد برتن ازموج سبکسرجوشنا
چون شب آید درمیان آب بینی اخگران
گیری ازامواج لرزان خوشه های پرونا
رقص رقصان چهره شوید درمیان موج ماه
گوئی اندرچشمه تن شوید نگار ارمنا
سربگوش گلبن آرد گاه بیدی سرنگون
گویدش چیزی کزآنش لرزه افتد برتنا
گوید آن دور دل افروزی و پیروزی گذشت
باغبان دربست وتنها ماند باغ و گلشنا
خون بلبل ریختی، اینك بریزم خون تو
برتنت ازگیسوان کوبم پیاپی آهنا
صبر کن، اندك بمان، تا باد بهمن دررسد
بینی آنگه نیك وبدرا کیفرو پاداشنا

---

* ـ خاکستری

خود نیندیشیدی ای افراسیاب ! از آنزمان
کز فراز چاه برخیزد خروش بیژنا !
بلبل زیبنده را همچون سیاوش سوختی
اینك ای سودابه ! جای رستم آید بهمنا
خود همین فرداست کز لرزان پرند سیمگون
بر تن دشت ودمن لرزد تنك پیراهنا
بر رخ گیتی پریشان گردد از جنبنده باد
موی کافورین میغ تیرهٔ قیر آگنا
باد، خنیاگر شود تا بوم لالائی کند
بر مزار یار عاشق سوز یعنی گلبنا !

☆☆☆

بید نیکو گفت ـ هان ای خادم بسیاردان !
تخت من دیگر مبر در پای آن نسترونا
بانگ آن گلبن بزن، امشب اطاق من بساز
تا در آغوش گلی خسبم ، بکوری دشمنا
ساقی گلچهر ! اینك مهرگان آمد پدید
از گلوی بط بجامم ریز خون پازنا
تا بهار دلستان گردد پدید از خرّمی
گردن مینا بگیر ایشوخ سیمین گردنا !
سرد شد جان جهان ، گرمی زمی باید گرفت
« قم الا یاایها الساقی ادر کاساً لنا »

تارابریشم بدیبا ریزولب پیش من آر
تا شوم چون طوطیان هند شکرشکنا
بوسه‌ام زن تا رخت بوسم؛ که ازقول خدای
«لن تنالوا البرحتی تنفقوا» خواندم منا
مست عشق آنگاه در آغوش‌هم خسبیم تنگ
تابرون آید زپشت شب سنان قارنا
خواب ازاینسان کرد باید؛ زانکه بعد ازمرگ ما
درفلك بسیارخندد لشکر اهریمنا!

۲۹/۶/۱۹ شیراز



مقدمه

این شعر در جواب منظومهٔ محبت آمیز یکی از دوستان
گفته شد که از طهران برای گوینده فرستاده شده بود .

مهدی حمیدی

جوابی بنامه ای !

گرنه برکامم جهان یکسان همیگردد همی
شکرلله ، خامه ام آسان همیگردد همی
نیك میدانی قلم درچنگ من درنظم و نثر
مست وهشیاریش را یکسان همیگردد همی
گرازاین پیشم نمیدانسته ای تقصیرتواست
زانکه بی‌من، شاعری بیجان همیگردد همی
داند آنکس نیك وبد داند که کاخ نظم و نثر
گرنباشد کلك من ویران همیگردد همی
شعرمن چون دخترزیبندهٔ افسونگری است
کافت جان سخندانان همیگردد همی
نظم و نثرم زینت افزای زبان پارسی‌است
گل اگرخود زینت گلدان همیگردد همی
ریزه خواران ازپیم گرریزه خوانیها کنند
کفرنعمت ، نعمت این خوان همیگردد همی

در پی آن نیستم کز پی بگردندم مدام
کفر، کی اندر پی ایمان همیگردد همی
حامی من درجهان زیبنده دیوان من است
حامی پیغمبر، ارقر آن همیگردد همی
دزدها دانم که دیوانم بیغما میبرند
برزبانشان هم بدی دیوان همیگردد همی
شکر یزدانرا که بی پروایم از گفتار خلق
برمن آسان گشت گیتی زان همیگردد همی
قصه کوته، کاغذت را دیدم وشعرت رسید
جان من مهر ترا قربان همیگردد همی
خواندم وسوی گلستانش * فرستادم از آنك
خود گلستان را گلی خندان همیگردد همی
گفته‌ام تادر گلستانش نکوجائی دهد
گر مرا آنمرد برفرمان همیگردد همی
عمرتو پاینده باد ومهر تو، تا درمیان
مهر و آذر را مه آبان همیگردد همی

۱۳۲۰٫۲٫۳۱ شیراز



---

* ــ نام یکی از روزنامه‌های شیراز است .

مقدمه

در این تاریخ یکی از دوستان ملک‌الشعراء بهار غزلی از او را بشیراز آورد و در روزنامهٔ «پارس» منتشر کرد. برخی از دوستان بمن تکلیف کردند که آن غزل را جواب دهم. جواب من بمذاق بعضی از اعضاء انجمن ادبی شیراز خوش نیامد و بی‌اعتنائی مرا به «ملک» بهانه کردند و غزلکهائی در مدح ملک و تعریض و تحقیر من ساختند و منتشر کردند. این قصیده جواب آن تعریض‌ها و تحقیرهاست که درهمان زمان و درهمان روزنامه انتشار یافته است. مهدی حمیدی

پاسخی

بانجمن ادبی شیراز

واللّه باللّه که اوستای شمایم

خصم شما نیستم، خدای شمایم

یعنی کز نظم و نثر سخته و شیوا

داند گیتی که اوستای شمایم

عیب شما هست اینکه غیر پرستید

عیب من است اینکه آشنای شمایم

تفته و سوزنده و شمیده و شیدا

یعنی برهمزن بنای شمایم

دانم این را که تا که دست گشودم

بند نهاده بدستهای شمایم

پیش شما دوزخم اگرچه بهشتم
بال شمایم ولی بلای شمایم
تا سخن من رسید، نام شما مرد
زین قبل از آسمان قضای شمایم
گرچه بکام شما چودردم ناخوش
درد شما نیستم، دوای شمایم
بوم شمایم، ولیك بوم شما را
شهپر طاوسم و همای شمایم
شهر شما راست نازش ازقلم من
مظهر شعر شما ورای شمایم
گرچه نباشد مرا بپیش شما جای
زینت جای شما بجای شمایم
نغمهٔ بالا گرفتهٔ «ارم» سبز
مرغ خوش الحان «دلگشا»ی شمایم
پای شما را بسوده‌ام بسر چرخ
گوئید آنگه که بند پای شمایم
جمعی گل دانندم، گروهی چون خار
آینهٔ نیك و بدنمای شمایم
هرچه که هستم؛ اگر بزرگم و کوچك
فخر شمایم، سخن سرای شمایم

نخوت فرعون را بسحرهٔ سرمست
موسی گردید اگر، عصای شمایم
جست دل از بیهشی وفای شما را
کشت ز نابخردی جفای شمایم
راستیا ! ای ستمگران جفاکار !
دیگر دل کنده ازوفای شمایم
عمری اگر باز ماند بار ببندم
تا نکشد کین دیر پای شمایم !

۲۶ر۱ر۲۱ شیراز



مقدمه

در این تاریخ بعضی از دوستان بعلت اختلاف مسلک سیاسی، عشق و شعر مرا بهانهٔ تکفیر و سرزنش قرار داده بودند و پی‌در‌پی در روزنامه‌های خود بمن حمله میکردند. کارگردانان رشتی و دزد ادارهٔ فرهنگ هم که مرا مخل آسایش و مخالف اغراض خود میشناختند پیوسته بر آتش آنها دامن میزدند. مهدی حمیدی

دوستان احمق و دشمنان ابله!

خسته کردند مرا این زخدا بیخبران
خسته از زندگی و هرچه که پیوسته بر آن

سیرم از دیدن رخسار شب و چهرهٔ روز
چون ز دیدار دم باز پسین محتضران

برسر کلبهٔ من روز و شبان میتازند
همچو بر کشور مغلوب که بیدادگران

نتوانند مرا دیدن واین نیست شگفت
پیش خورشید زخفاش نیاید طیران

نه بمیرند که از دیدنم آسوده شوند
نه بمیرم که بیاسایم زین بدسیران

دربدر کردن من آرزوئی دیرین است
که بود روز وشب اندیشهٔ این دربدران

طعنه ازدوست خورم ، دشمنی ازدوست برم
که چرا دشمن دزدان شدم و کیسه بران!

دل بیاران وفا پیشه قوی بود و کنون
دیدم آنها مگسانند و بگرد شکران
گاه درحلقه کشندم ز تعنت که شبی
عشق من داشته سرحلقهٔ سیمینه بران
عشق دیرینهٔ من پیرهن عثمانی است
که ورا تیغ گمان برده همه بی‌بصران
غافل از آنکه زپیرایهٔ این پیرهن است
گرشدم شمع و گل مجمع صاحب نظران
عشق ورزیدم وزین پیش همین کارمرا
نامداران جهان کرده و پیغامبران
دامن آلوده نیم تاکه شوم سخرهٔ خلق
یا بزشتیم بگیرند بزشتی سمران
کوری چشم شما، عشق من آئین من است
کوری چشم شما وهمه کوران و کران
گاه برشعرترم بیهنران طعنه زنند
تا بدین حیله گدازندم ازشوروشران
غافل از آنکه بدین دعوی بیهوده کنند
خویشتن را بجهان سخرهٔ صاحب هنران
آخرای مسخرگان ! این چه گناهی است مرا
گرنباشم بسخن فی‌المثل ازناموران

روزگاری که زمن این هنرم سلب کنید
اندران روز یکی بی هنرم چون دگران
سخن من همه این است که دزدید شما!
گفتگوهای شما اینکه نیم من زسران
به‌به ازاین جدل وسفسطه ومغلطه ها
کاندراین ملک رواج است کران تا بکران
هرچه دادید ازاین پیش، ازاین‌پس ندهید
خود بپاداش سخنهایم ازسیم وزران
وینهمه آب وزمینها همه را پس گیرید
خاطرخود مگدازید ازاین رهگذران
بیهنرمردم! این شیوه چه رسم جدل است؟
که براین شیوه بخندند دگربوم وبران
هرچه ازدشمنی وجوربمن باید کرد
گرنکردید، نباشید زپشت پدران
هر که پاك است وخورد نانخورش از کدّ یمین
بشکند یک تنه پشت همهٔ کینه وران
منکه ازبندگی پادشهم عار آید
کی کنم بردگی باده کشی چشم چران
رشتی ابله دیوانه! جهان مسخره نیست
که ترا شاد ونکو دارد ومارا نگران

نیك پیداست که من بارتومنزل نبرم
که نه ازتاجوران بردم وزرّین کمران
شیرهرچند بزنجیر گران خرد شود
نکند کرنش وتعظیم برجانوران
تا دلی دارم وتامهر خدائی دردل
نه بترسم زتو، نه‌ازتو گران جثه تران
سرخود سخت شناسی وشناسند چنین
پنجه درپنجه نینداخته با سخت سران
همه دانند که ازدزدی وبد کاری تو
خون دل میچکد ازدیدهٔ خونین جگران
تو کجا وشرف وقیمت کارتو کجا ؟
این شگفت است از آن صدرنشینان وخران !
گرخدا خواست ازاین شهر نگیرم قدمی
تات آواره از این شهر کنم چون دگران
طبع خاموش مرا دیدی ودیوانه شدی
یا شنیدی که نمی جنبد ازخواب گران
باش تاتیره کند روزتوچونانکه بروز
اختران بینی وتاریکی شام وسحران !



نامهٔ ملی ما ، نامهٔ جانبخش سروش !
ایکه پرگوهری وخصم همه بدگهران !

ای سروش فلکی، مرغ همایون سپهر!
ای بگسترده بروی سر ما شاهپران!
بال گسترده بمانی که بزیر پر تو
نه هراسی زسگان است ونه ازلاشخوران
تو کنی مردمی وخلق دگر پارس کنند *
زانکه تو مردی واین قوم سگ جامه دران!

۹ر٥ر۲۳ شیراز

*ـ روزنامهٔ «سروش» وروزنامهٔ «پارس» دو روزنامهٔ معروف شیرازند که اولی در طول این کشمکش همیشه با من موافقت کرد. خداوند، عفیفی مدیر آن روزنامه را بیامرزد.
دکتر حمیدی

مقدمه

عاقبت بطهران آمدم و ماندنی شدم و شیراز پر خاطره و عزیز را بکسانی گذاشتم که مصالح آشیان خود را از خرابهٔ آشیان من میخواستند.

مهدی حمیدی

پیامی بمادرم

ای دم سرد خزان ای نفس مشکینا!

ای کمر بسته بتاراج گل و نسرینا!

گر روی جانب شیراز من و خانهٔ عشق

ارمغان بر ز من این چامهٔ مشک آگینا

پر کن از بوی دلاویزش با جنبش خویش

خانهٔ سرخ گل و حجلهٔ فروردینا

نیك دانی که ابانماه چو آنجا برسد

بردمد از همه سو زیب و فرو آذینا

چرخ پر شعبده از بهر سبکرفتن عمر

هر سحرگاه دگرگونه نهد آئینا

تا تو آنجا برسی ابر زده خیمه بکوه

سیل پیچنده بصحرا شده چون تنینا *

* — تنین — اژدها.

بادپائیز، چوطفلان سبکسر بچمن
سر نهاده زپی برگ رززرّینا
لاله بشکسته برجوی دوصد جام نبید
نسترن ریخته هرسوی ، مه وپروینا
باغبان رفته و گل‌خفته و بلبل خاموش
آب چون زلف عروسان شده چین درچینا
گلبن سرخ ، زلالائی آهستهٔ بید
کرده برطرف چمن خواب خوش سنگینا
مهرتابنده بهنگام غروب ازپس ابر
سرفرو برده بآتشکدهٔ برزینا
کوه تاکوه بخواب است وهوا خنیاگر
پای تا سر همه صحرا غزلی شیرینا
آسمان برسر آن جلگه فروریزد ناز
خسته را زمزمهٔ جوی دهد تسکینا
جای من سبز! که آنجا شنوم ازلب عشق
داستانهای بهاری که براو نفرینا
خوانم ازهرورق زردی اسرار گلی
بنگرم دربرهرغنچه دلی خونینا
شهرشیراز، مرا خانهٔ عشق است وامید
عشقها کرده بمن مهرومهش تلقینا

هر کجا باشم ، اندیشه همانجاست که بود
خسرو آنجاست که آنجا گذرد شیرینا
لیك با اینهمه آنشهر مرا زندانی است
کو بیاد آوردم حادثهٔ گرگینا
هرچه بایست بلا بینم وانده ، دیدم
دیده ودل نبرد بار بلا چندینا
رفتم ورفتم ودرخانه تهی ماندم جای
چندچون شمع بسوزم بریك بالینا ؟!
بلبل نغمه سرا نکبت سرما نکشد
بیش ازاین جان نکند درقفسی شاهینا !

☆☆☆

مهربان مادرمن ! چون بتو این نامه رسد
ازغم هجرمده باگهرش تزیینا
هیچ مگری ، که کنی روح من آزرده زخویش
گر بشوئی بگهر مژهٔ چون زو بینا
با غروری که مرا هست ، ازاین بیش مخواه
که کنم دربر هر بلهوسی تمکینا
شاهبازم ، چه نهی بند نیازم برپای ؟
آسمانم ، چه کشی بیهده ام پائینا ؟!
چندآمیزم باراهزن ودزدانی
که نه پابند خدایند ونه مرد دینا

تابکی بیهده برخویش بپیچم چون مار

تلخ برخویش کنم خواب خوش نوشینا

این گروهی که بظاهر همه یاران منند

درلبان خنده نهادند وبدلها کینا

حیله بازند و دوروی و دغل و مردمخوار

پرورش یافته چون کرمان درسرگینا

الغرض جان ودل ازدیدنشان بیزاراست

دیوطبع‌اند ونمایند چنین مسکینا

من دگر آرزوی خانهٔ خود دردل خویش

کشته وخوانده برآن فاتحه ویاسینا

گرترا مهرمن است، آنچه که دارم بفروش

باربربند وپرازخواسته کن خورجینا

دست «ناهید» مرا گیروچوخورشید درآی

تاچه زاید پس ازاین گشت مه وپروینا !

۱۳۲۳/۸/۳ تهران



پل تجریش

هر گلشنی بهار ز گلبن بر آورد
تجریش ، نو بهار بشهریور آورد !
نابرده مهر سر بگریبان شب هنوز
شب ، صدهزار مه ز گریبان بر آورد
موج پرند وجنبش دریای پرنیان
از لطف و ناز لشکر غارتگر آورد
سنگین شود بسینهٔ بیننده شورعشق
وزشورعشق تفتگی آذر آورد
برشانه های عریان لرزد شکنج موی
بلور پاك ، خرمن مشك تر آورد
وان شانه های عریان درحلقه های مشك
روزدگر ز پشت شب دیگر آورد
شب ، جادوئی شود که زمان تا زمان بسحر
خورشید ها زدامن مغرب در آورد
جنبد نسیم وریزد برروی عاشقان
آن سوزشی که ریختن اخگر آورد

پیچد بعمد و ناز بدامان دلبران
بالا کشیده دامن ، بالاتر آورد
ویشان بنازو عمد سپارند دامنش
تا کام عشق ازتن سیمین، بر آورد
برزانوان برهنه ، جنبیدن پرند
شاهد به بیگناهی اسکندر آورد
برساقهای سیمین لغزندهٔ پرنیان
لفظی شود که معنی افسونگر آورد
گردد بدیدهٔ مردمك چشم دربدر
یك جان بارمغان کدام اختر آورد
سوسن اگر شود تن و گردد همه زبان
وصف کدام لاله وسیسنبر آورد
دل بال و پر بهم زند ولرزد ازنشاط
چون جوجه ای که لرزه برما در آورد
بیچاره آنکسی که ندانسته شامگاه
دیوانه واررو بدین لشکر آورد
نازم نسیم را که دراین گیرودارحسن
گفتارهای شیرین ازشکر آورد
وزاشکها وعشوه گریها وخنده ها
پیغامهای تازهٔ جانپرور آورد

گه بوسه ای رباید دزدانه ازلبی
وان بوسه را به‌تحفه بردلبر آورد
گه بافریب دزدد اشکی زمژه ای
تا چون رسد بباغ گلی گوهر آورد
دلها بسینه ها بتپد چون کبوتران
هردم که باد بوی گل‌ازمعبر آورد
فرخنده آن دلی که بدو جنبش نسیم
رازو نیازپاك ازان منظر آورد
خواند زشورطرفه گلی داستان وصل
جانی ازان حدیث بشوروشر آورد
لیکن بگوش جان من‌از آنزمان که مرد
پیغامهای عشق ازان دختر آورد
من نرم نرم سوزم وسازم بانتظار
تا صبح ، مژده زامدن محشر آورد !

۱۲/۵/۲۴ تهران



مقدمه

میان روزهای مجادلهٔما وامشب سالها نشسته ودرزندگانی جسمی وروحی‌ما تغییراتی پدید آورده — یکی ازمدیران جرالدفارس بمن نوشته‌است که: «درآن روزها توکودکی بودی ومن جوانی بودم، امروز توروی بجوانی گذاشته‌ای ومن بسوی پیری میشتابم بیاتاپیش‌ازفراق جاوید باهم آشتی کنیم. من ترادوست میدارم وهمیشه‌دوست‌میداشته‌ام . بازهم شعر بفرست . همشهریهای‌تو تشنهٔ اشعار توهستند . قهر وکینه بس است. روزنامهٔ من مال توست ، آنرا مثل سابق ازگوهر های طبع مالامال کن .»

دلم میخواهدخواهش‌اورابرآورم ؛ زیرااوی‌پیش‌ازآنکه بمن دشمنی‌نماید دوستیها نموده بود وقبل‌ازآنکه تحقیرها کند تکریم ها کرده‌بود . ازجهت دوستیهایش‌خودرا مرهون منت اومیدانم ومی خواهم فرمانش راپبذیرم، امادلم بامن نمیآید ومیخروشدکه توآن روزها درراه مردم جدال میکردی واو بناحق بروی توشمشیر کشید . من اگرازحق‌تو بگذرم ازحق آنها نمیگذرم .

فکری میکنم وقطعهٔ‌ذیل‌رامیسازم ومیفرستم. — درأثنای این کاریادم بهتعریف«هوگو»میافتدکه درباب بنائی‌چیزی شبیه باین‌جمله است: «درهای این بناهم‌باز بودوهم‌بسته؛ زیرادرها بسته‌بود و شیشه‌ها شکسته !» دکترمهدی‌حمیدی

صلح نامه

هرچه‌کردم «ای رفیق آخر» دل من وانشد

خوب شد دیشب میان ماودل دعوا نشد

کاغذ صلح ترا دادم بدو، درهم درید

گفت کوآنکس که یاراین شد ورسوانشد

هرچه‌گشتم تادران مهرترا جائی دهم

بود ازقهرتوچندان پرکه دیگرجانشد

---

* — قسمتی که در گیومه است کلمات اصلی نیست . دکترحمیدی

تا براو نام تو بردم گشت سودائی چنان
کانچنان هرگز بعمری پرسروسودا نشد
عزم کردم تادراوعشق ترا انشا کنم
دادچندان زد که دیگرفرصت انشانشد
خواستم با دانهٔ مهرتواش آرم بدام
دانهٔ گنجشک ، دام کرکس وعنقا نشد
عهد وپیمان تو بروی عرضه کردم ، نعره زد
گفت کاین پوسیده کاغذ ، عروة الوثقا نشد
یادش آوردم بمستی خوشزبانیهای تو
کام اوشیرین زیاد آوردن حلوا نشد
نامه‌ات چون حرزکوبیدم بویرانگاه عشق
تکیه گاه کاخ ویران هستهٔ خرما نشد
الغرض ایدوست ! کارمن زکاردل جداست
من شدم یارتو، لیکن این دل دانا نشد
او ببند مهربانیهاست ، من دربند او
بند اواز گردنم یك عمر دیدی وا نشد
خواستی تاسرخط مهرترا امضا کنم
پای آن امضا کشیدم ، لیك این امضا نشد
هرچه با امضای من می‌بینی وبی مهر دل
دل ازان بر کن که حکمی درخوراجرا نشد !

۱۸ر۲ر۳۰ تهران

قبر کوچک

عمری ؛ یك عمر که دوسال بود
درد کشید وسبب درد شد
هرچه که خون دررگ جانش زدند
سرخ نشد، زرد شد وزرد شد

هیچکسی خندهٔ اورا ندید
غنچهٔ نشکفته خزان دیده بود
اینهمه دردی که بگیتی کشید
کاش که یك شب هم خندیده بود !

ازنگه خستهٔ آواره اش
نفرت میریخت براین زندگی
گفتی میپرسد با آن نگاه
قصد خدائی را زین بندگی

شمع فروزندهٔ آرام سوز
روزو شب آهسته و آهسته سوخت
روز، تبش درتن مادر گرفت
شام، ز آهش پدر خسته سوخت

☆☆☆

دوش، بدیدار برادر شدم
تا که از او پرسم و بیمار او
بود پر از خون جگر چشم وی
خانه تهی بود ز تبدار او !

نه سخنی گفتم، نه هیچ گفت
من نگهی کردم، او هم گریست
آه من از سینه برآمد که کو؟
اشك وی از دیده برآمد، که نیست !

۶ر۱۰ر۳۱ تهران



پانزده قطعه

از

شکوفه‌ها

نخستین هوس

چه کنم اگر نکنم نظر بجمال یار سمنبری
بشکنج طرّهٔ گیسوئی، بجبین ماه منوری
خنك آنکسی که دل از جهان ببرد زعشق پریرخان
بسحر برد شب تیره ای بجمال یار سمنبری
تو و ملکتی وجماعتی، من و گوشه‌ای وفراغتی
که نیرزدم دو جهان بدان که شبی و شمعی وساغری،
بسریر ملك شهان کجا سر بندگی بنهد کسی
که نهاده سر زهوای دل بکمند طرّهٔ دلبری
تو بتا بدیده چنان خوشی که بچهره خلق جهان کشی
نه رخی که خرمن آتشی نه بتی که جلوهٔ بتگری
منم آنکه پیش تو بنده ام بامید وصل تو زنده ام
همه شب بیاد تو مانده‌ام چو بخون طپیده کبوتری
خبرت شود که چه میکشم بچه سان میانهٔ آتشم
چو دمی در آینه بنگری بکشی بلای فسونگری
تو چنین که قلب تهمتنان بخدنگ مژه دریده‌ای
مگر از قبیلهٔ قارنی مگر از سلالهٔ نوذری
چه خوش آنکه همچو حمیدیش بجهان نبوده نظر دمی
همه شب نیاز تو کرده است و نبرده بار توانگری

۱۰ر۸ر۱۳ تهران

طاوس و زاغ

چنین گفت زاغی بطاوس پیر
چو دیدش بصحن چمن جایگیر
که ایمرغ! تاکی جوانی کنی؟!
جهانگردی و شادمانی کنی؟!
چو آمد کنون گاه پرریختن
چه داری سر فتنه انگیختن؟!
ترا به که آهنگ عنقا کنی
بیندیشی و کار فردا کنی
پرستشگهی جوئی از خلق دور
که پیری و پیر است درچنگ گور
دریغا! خردمند و بینا نه‌ای
نیندیشی از آنکه برنا نه‌ای
گرت دانش و هوش بیدار بود
نشیمنگهت تیغ کهسار بود!

☆☆☆

بخندید طاوس کای نیکنام!
چه گوئی که از باغ بیرون خرام؟

مرا عیش این بزمگه ساز نیست
ولیکن در بوستان باز نیست
دو دیگر که گفتی دم رفتن است
نه هنگام آسودن و خفتن است
برو همچو عنقا بکهسار باش
ستایشگری را خریدار باش
ندانی که در عشق بازار نیست
خدا در دل دشت و کهسار نیست
چو دانیش زیبای فرّ و شکوه
چه از قعر دریا، چه از فرق کوه
سه دیگر که در مرگ تدبیر نیست
در این پهنه برنا کم از پیر نیست
تو گرچند زیبائی و دلبری
بر این صحنه یکروز بازیگری
دگر آنکه پنداری ارزنده ای
فروزنده چهر و برازنده ای
مرا هرچه از پیری آژنگهاست
به پرتّو زیبائی و رنگهاست
ندانی که در گلشن زندگی
بنزد کست نیست ارزندگی
وگرچند پیر است طاوس باغ
فسونگر تر آید ز برنا کلاغ!

۱۶ر۱۱ر۱۴ تهران

گلدان شکسته

ز کلک توانای افسونگری

«چنین خواندم امروز در دفتری»

که تابنده صبحی بگاه بهار

بگرد چمن گام زد دختری

ز هر گلبنی کند زیبا گلی

فرو ریخت چون یافت نیکوتری

غزل خواند و رقصید و پروانه وار

بزد زیر هر شاخ، بال و پری

درختی کلان دید در زیر گل

چو گوهر نشان تاجی از قیصری

گلی کند و از پای گلبن ربود

سبک دانهٔ نغز بار آوری

فروزان و لغزنده و دلربای

چو اشکی بر خسار مه پیکری

فکندش بگلدانی آراسته

پر از نقش چون دیبه ششتری

نهانش بگل کرد و بنهاد و رفت

که روزی نها نها بر آرد سری

همیرفت و میگفت کاینك سزاست

چنان دختری را چنین مادری



پس از چندی ازدانهٔ دلفروز

برون کرد سرشاخهٔ لاغری

قوی گشت وساقه بر آورد وراند

زهرجانب از ریشه ای نشتری

سطبری فزون کرد و گلدان شکست

نگنجد خمی دردل ساغری

یکی روزش آن دختر آمد بیاد

که درخاك دارد نهان گوهری

غزلخوان سوی گلبن آورد روی

چو زی بادهٔ سرخ رامشگری

چو گلدان زیبنده بشکسته یافت

برافروخت ازخشم چون آذری

بن شاخه بگرفت تا بر کشد

نخواهم چنین- گفت- سیسنبری

که ناگه دران دست نازك خلید

زهرسوی خاری چنان خنجری

بخون دل خویش چون دست شست
نماندش بجز ناله کردن دری
برامد غریوی وقلبی شکست
بغلطید بر گونه ای اختری



مرا نیز روزی بچنگ اوفتاد
زباغ جهان دانهٔ دلبری
ندانستم آن دانهٔ «عشق» نام
کزان نیست خود خانمانکن تری
بظاهر بود گوهری تابناك
ولی در نهان تودهٔ اخگری
بشادی نشاندمش در قلب خویش
چو تابان نگینی بر انگشتری
چو چندی گذر کرد بر وی جهان
فروزنده ام کرد چون مجمری
قوی گشت و پیچید بر جان من
چو بر شاخهٔ سرو ، نیلوفری
بگردن چنانم در افتاد سخت
که از آهن نافته چنبری
شررخیز و آتش دم وجانگداز
بمن حمله ور گشت چون اژدری

نه نیرو که از بن براندازمش
نه بفریبمش همچو افسونگری
دریغا که این آتش‌خانه سوز
کند آخرم تلّ خاکستری !

۱۵/۶/۲۴ شیراز



بر بهبود برادرم

فرخنده روز من که ز الطاف ذوالمنی

بازم چراغ مردهٔ دل داد روشنی

آن روشنی دل من کش تیرگی رسید

تابنده روی گشت ز الطاف ذوالمنی

تن وارهاند از تب و رنجوری و عنا

از چنگک مرگ داد خداوند ش ایمنی

بستر تهی نمود و قد خویش برفراشت

آهنگ باغ کرد ندرونشیمنی

چون چاه بیژنم همه گیتی همی نمود

تا کرده بود چرخ بدو آهریمنی

هر شب همی فشاندم پروین بر او ز چشم

تا آنزمان که مرغ نماید مؤذنی

رخ پیش کردگار بسودم که ای خدای

بر من ببخش باهمه آلوده دامنی

چون بید بر تن او جان و تنم بلرز

بیدی چگونه ؟ ـ کانرا از ریشه بر کنی

بودم خبر از آنکه بود مرغ روح را
بر پا ز گفته های خدا قید آهنی
بر وی نهاده مصحف زینرو که ناگهان
زی آشیان نپرّد مرغ پریدنی
وه زان شبی که تا گذرد پیش چشم من
بر خویشتن بلرزم چون مرد کشتنی
از استخوان پشتم برخیزد آن غریو
کز بادها ز بیخ درخت شکستنی
زان شب که مادرم را قرآن بروی سر
بر چنگ بود پیش خدا موی خرمنی
سر سوی آسمان و دل اندردمنده نار
با کردگار گفت سخنهای گفتنی
کای کردگار مپسند از این فزون کند
با من ضعیف، چرخ گران جثه توسنی
با لطفها چه باشد فرمان اگر دهی
کو ماندنی شود من دلخسته رفتنی
او تازه و جوان و من از رنج دهر پیر
زیبنده تر بمرگ بود پیر منحنی
او گرم راز کردن و دو جوی سیم ناب
لغزنده از دو چشمش در پیش روشنی

اختر بچشم، خیره من اندر رخ سپهر
تا کی رها کند مگر این سخت جوشنی!

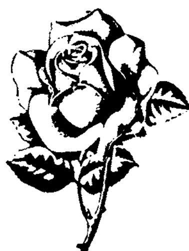


اینك هزار شکر که از لطف کردگار
آن روزگار تلخ گوارا شد وهنی
فرخنده گشت وشاد دل من بچهر تو
چونانکه مرغزار بخورشید بهمنی
فرّخ بمان که فرّخی جان من توئی
تو مفتنی به نیکی ومن در تو مفتنی
در هر شکنجه یار من و تکیه گاه من
فرخنده باش ای چمن تکیه کردنی
زان شامها که کردی در بیهشی سحر
زین پس مباد آنکه چنان شب سحر کنی
تا در جهان بمانی اندر جهان بمان
در باغ زندگانی سر گرم گل چنی
در پیش پهلوانان آهنگ رزم دار
در نزد ناتوانان رسم فروتنی
هرگز مباد آنکه شود چون خجسته زرد
آن چهرهٔ فروختهٔ سرخ لادنی
آنکس که شادی تو نخواهد در اینجهان
جانش رها مباد زچنگال ریمنی

* شیفته

عمرت دراز باد، نگویم چو روزگار
چندان بمان که چشم من از خاك پر کنی
چندان بمان که جسم مرا و تن مرا
درخاك برنهی و بخاکش بیا کنی
روزی چو باز گردی ازراه بوستان
زان توده گل که داری برمن پرا کنی
آهی بیاد من بمزارم بر آوری
درّی زدیده برسرخاکم بیفکنی
گر دوستی بپرسد در پای این مزار
ازبهر چیست ریختن لعل مخزنی
گوئی که این کسی است که ازبهر من سرود
زیبنده آن چکامهٔ چون درّ معدنی
بردآ بروی نظم سخن‌سنج باستان
آنجا که گفت : «روز نشاط است و ایمنی»

۱۴ر۷ر۱۵ تهران



مقدّمه

برگی از دفتر خاطرات گذشته، مربوط بایامی که در دانشسرای عالی تحصیل میکردم.

مهدی حمیدی

هماوردی باخیال

هر شبم در نظر است آن رخ تابانش
گل همی چینم تا صبح ز بستانش
از خیالش همه شب تا سحرم بازیست
با سر زلفش و با گوی زنخدانش
مانده سرگشتهٔ بالای بلاخیزش
گشته دلباختهٔ نرگس فتانش
گه بخندانم درخواب خیالش را
تا بسیری نگرم رشتهٔ دندانش
گاه گویمش سخنها که برآشوبد
ریزد آن زلف سیه بر رخ تابانش
چون بخندید ببوسم لب چون لعلش
چون بقهر آمد بویم گل و ریحانش
جامه ها گیرم درخورد پریرویان
زانچه استاد خیال است بدکانش

هر دمش با سلبی تازه بیارایم *

تا بهر لحظه توان دید دگرسانش

تا سحرگاه بدینگونه خیالش را

پیش خود داشته وخیره وحیرانش

گاه گویمش که برخیز و گلی برچین

تا برفتن نگرم سرو خرامانش

گاه گویمش که بنشین و کتابی خوان

تا شوم مست ز لعل شکر افشانش

او شده گرم سخنگوئی وطنازی

من سر خویش فروهشته بدامانش

شیفته گاه دران چهرهٔ رخشانی

که نیاراسته آراسته کیهانش

گه در اندیشهٔ آن عشق چو دریائی

که نه پایاب پدید است و نه پایانش

گاه با فصل بهارانش کنم همبر

تا فزونیش فراسنجم و نقصانش

گویم آن روی نکو چهرهٔ گلزارش

گر بخندد دهنش، غنچهٔ خندانش

بسپیدیش تن آن یاسمن فربی

بر شکن زلفش آن سنبل پیچانش

---

* ــ سلب ــ جامه

فی‌المثل نرگسش آن دیدهٔ مخمورش
وان‌دو بشکفته رخش لالهٔ نعمانش
چون نکو سنجم این‌هردو نگارین را
برتری یابم از فصل بهارانش
نو بهاران بچمن هیچ نیاسوده
کاندر افتد زخزان لرزه برارکانش
باد مرداد بتاراج گلش خیزد
ابر آذربه تبه کردن بنیانش
چشم برهم نزدی هیچ هویدا نیست
نه چمن بانش و نه مرغك خوشخوانش
لیك این‌طرفه نگارین پریرخسار
نو بهاری که زپی نیست زمستانش
چون همی‌پاید باشادی و زیبائی
دل بمهرش کنم ودیده گرو گانش

☆☆☆

من بدینگونه بدریای خیال‌اندر
او بمن‌دوخته چشمان درخشانش
لمحه ای پیش لب ازقصه فرو بسته
خیره دربیهشی طفل دبستانش
ناز را روی‌ترش کرده بمن از آنك
آنچه‌خوانده‌است ندانسته زعنوانش

همه شب ما و خیالش ، که کسی چونین
با خیالی نبود دست و گریبانش
همه روز از عقبش سایه صفت خیزان
تا در آخر چه بود مسلك و فرمانش
دل بدو گفت بپیوند، بپیوستم
زان پریشانم چون زلف پریشانش
سر ز فرمان دل خویش نپیچم زانك
او چو پیر است و من آن طفل زباندانش

۱ر۸ر۱۵ طهران



مقدمه

برگ دیگری از دفتر خاطرات گذشته، مربوط بایامی که در دانش سرای عالی تحصیل میکردم .

مهدی حمیدی

بتو ای معشوق دلربا

زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا

ماند از هستی نشان چشمان خونپالا مرا

هر شبم دو جوی خون بینی روان بر چهر زرد

تا گذشت از پیش آن سرو سهی بالا مرا

هم در این گیتیستم ، هم اندرین گیتی نیم

گم شد اندر دفتر هستی کنون معنا مرا

هستم از آنرو که هستی پیکرم دارد برنج

نیستم زینرو که پیش چشم نی دنیا مرا

در وجود خویشتن اینك بشکم تا مگر

حل کند سقراط وصلش شاك سوفسطا مرا

همچو خورشید خزان از دیدن و نادیدنش

گه بسوزد گه بلرزد پیکر و اعضا مرا

باب وصلش را زدم تا حلقهٔ سنگین عشق

حلقه ام زینرو که نشناسند سرا زپا مرا

طعنه بر زندانیان عشق بودم، زان سپهر

کرد در زندان محنت خسرو والا مرا

خنده کردم گوهرافشانرا وزان هر نیم شب

دامن ازمژگان شود پرلوء لوء لالا مرا

سخره کردم چندگه سوداگرانرا درفراق

سوخت زینرو دست غم در آتش سودا مرا

دو زخم درسینه است ولجه‌ام اندر کنار

درمیان آب و آتش تنگ شد مأوا مرا

گفته بودم عشق را اندرجهان رسوا کنم

کرد آخر عاشقی اندرجهان رسوا مرا

معنی مهر بتان را هیچ دانستم ولیك

حل این معنی نمود آن قامت رعنا مرا

وامق آسا هرشبم برخویشتن پیچان چو مار

تا بجان پیچید، پیچان طرّهٔ عذرا مرا

دیده ای اخترشمار و دیده‌ای اخترگزار

خیره تا آخرچه زاید شام محنت زا مرا

نرم تر گردد دلش یا سخت ترکوبدتنم

هست فکر هرشب واندیشهٔ فردا مرا

هرکه نابیناست درمعنی تنش درراحت است

آتش اندردل فکند این دیدهٔ بینا مرا

ماهرویا ؛ حاش لله گرهوس ران خوانیم
مردن آسانتراز این آئین نازیبا مرا
عشق‌را هرجا سرابی دیده‌ای کوهیچ نیست
هرچه پیش آئی گرانتر بینی این دریا مرا
همچو فرهادم بشیرینی اگر کشتن دهی
درجهان دیگر نیابی خسروی همتا مرا
گوهرم گر نیست تا برپیکرت دارم نثار
شکرلله داد یزدان طبع گوهرزا مرا
گر ندارم بوستان تا بر تو خواند بلبلی
بینی اندر باغ دانش بلبل گویا مرا
گر امیری نیستم تا کشوری دارم بنظم
خسروی فرمود یزدان ملك استغنا مرا
گر خداوند زرو دینارو درهم نیستم
نیست لیکن ازخداوندان زر پروا مرا
زینهمه چون بگذری بر هیچکس معلوم نیست
تاچه پیش آرد سحرگه این شب یلدا مرا
تاکه برنا پیر گردد چرخها دارد سپهر
مردمان خوانند اینك کودك و برنا مرا
زیر بار فاقه ام گر فی المثل بشکست پشت
قوت جان گیرد تن ازاشك دهان آلا مرا

گرچه گفتم دامن از گوهر تهی دارم ولیك
مفلس اینسان هم نکرد این هفتگون آبا مرا
تا بپوشم پرنیان هفت رنگت چون بهار
ازخزان زندگی هست اینقدر کالا مرا
مرترا چون یاسمین بشکفته بودن در بهار
برشکفته یاسمین پوشیدن دیبا مرا
مرترا لعل شکرخا پروریدن در بهشت
بوسه ها برداشتن زان لعل شکرخا مرا
هرچه دارم زان تست، از آنچه گردونم نداد
عذرخواهد پیش رویت گونهٔ حمرا مرا
آنقدر دانم که نگذارم نشیند شبنمش
گرسپاری از وفا آن نرگس شهلا مرا
آنقدر دانم شبی گر برسرت دردی رسید
پرگلاب ازاشك داری چشم شب پیما مرا
آنقدردانم که گر با من ببازی نرد عشق
خیره مانی لاجرم ازعشق روزافزا مرا
بند بند استخوانم درثنای مهرتوست
راست گفتی کرده اند ازمهرتو اجزا مرا
هان شکفته روی! برشوتا سوی گلشن شویم
شادمانیها فزون کن این دل شیدا مرا

تو گل از گلزار برچین، من گل‌از رخسار تو
مستی‌از گل گیر و مستی‌ده ز نرگسها مرا

پیش‌رویم چند گه آن چهرهٔ خندان بدار
تا ز چشم افتند ماه و زهرهٔ زهرا مرا

تا در این گیتی بمانی تازه و تابنده باش
گرچه زان تابندگی داری چنین حربا مرا

دستت از دامن ندارم گر کنندم بند بند
زانکه بر عشق تو خوانده است این دل دانا مرا

دانمت یکروز با چشم نیازم بنگری
گرچه بینی اینزمان با چشم استغنا مرا

لیك ترسم این نیاز آنگه کنی کاندر جهان
هرچه گردی بیشتر کمتر کنی پیدا مرا

خنده داری بر لبان هر شام کز دیدار خویش
تا بگاه صبحدم داری دل اندروا مرا

خوانم از سنگینی بار فراقت هر سحر
زیر بار خستگیها خرد شد بالا مرا

۲۹ / ۸ / ۱۵ تهران



مقدمه

برگ دیگری از دفتر خاطرات گذشته، مربوط
بایامی که در دانشسرای عالی تحصیل میکردم .

مهدی حمیدی

ای باد اردیبهشت !

سبك جنبش ای فخر نامه بران !
زدلدادگان در بر دلبران
نسیم سحرخیز اردیبهشت
نهانخانهٔ رازدیده تران
که پیغامها برده از دیرگاه
زخونین دلان سوی مه پیکران
کجا دردمندی است با آب چشم
ترا برگزیند زفرمانبران
گهی نغز پیغامهای دراز
سوی خواهران برده ازخواهران
گه ازدورافتاده فرزند خویش
خبرها زتوخواسته مادران
بسی برده زی ماهرویان پیام
بسی داده پیغام سیمین بران

ولی دانمت کرده خدمتگری

زهر کس فزونتر برشاعران

کنون نیک بخرام آنجا که هست

خرامشگه نیک رخ احوران

بدانجا که آندختر ماهروی

ببازیگریها ست با دختران

نیاسوده یکدم، که دارد بتن

سبک روح چالاک بالاپران *

مگو از بتانش نیارم شناخت

که او دیگراست و بتان دیگران

ببین تا کجایابی آن ماهروی

که افروخته گونه چون آذران

کجا بینی آن چشم جادو فریب

که چشم فلك خیره ماند دران

بپوشیده تن با پرند سپید

بابریشم تافته ساق وران

زپشت پرندش پدیدار تن

چواز پشت میغ تنك نیران

بچشمش گران عشق باری سبك

سبك جامه برتنش باری گران

* ـ کنایه از فرشتگان

زچهرش فرومانده درخیرگی
همه شاعرانند وصورتگران
کند گر بشادی لب ازخنده باز
پدیدار بینی نهان گوهران
بگوش آید آنگه که گوید سخن
نوای روانبخش خنیاگران
شکن برشکن تا سر دوش خویش
بمشك اندر آمیخته ضیمران
زده طعن زان ساعد سیم گون
به برّنده شمشیر جوشنوران
بتن زیورش نیست جز دلبری
همایون خداوند این زیوران
خدیواست بر کشور نازوحسن
فری خسروانرا چنین کشوران
تنش راست، چون یا سمین سپید
که افتد چو آئینه نقش اندران
و گر خود بدین پرده‌ات بار نیست
ببین در که محو ند بازیگران
چو دیدیش، دامانش درچنگ گیر
که تا چند گه غافل ازچاکران؟

پریروی من! چند درخواب ناز
نپرسی ز بیداری کهتران؟
بسی جور کردند وچندین جفا
نکردند هرگز نکومحضران!
تو درخواب راحت غنوده بناز
چه دانی زرازمن واختران؟!
گرت هیچ با من سروصل نیست
چه گفتند شهلا دو افسونگران؟!
چه بود آنهمه راز گفتن بچشم
در آن روز درپیش سیسنبران؟!
چه بود آنکه خواندم من ازآن نگاه
که گفتی جهانرا بمن بگذران؟!
وگردل بمن داری و نازرا
بسوی دگرداشته ساحران *
برامشگریهات رای آمده است
چودیگر نکویان وخوش منظران
بدان، کاندرین عرصهٔ تنگ عمر
حرام است رامش برامشگران
چو برهم‌زدی چشم بگذشته روز
نه‌لشکر بجا مانده ، نه افسران

* کنایه از چشمان است

زمین گر تن خویش عریان کند
دران خفته بینی بسی قیصران
بپوشیده بس چهر سیمین تنان
بفرسوده بس چنگ کندآوران
بیاتا ازان پیش پیمان کنیم
که با خفتگانیم هم بستران

☆☆☆

بهاراست وازباد اردیبهشت
بجنبش همه لاله وعبهران
نهان کرده رخ ماه درباختر
برآورده سر مهرازخاوران
ثنای چمن را بصد دلبری
گشاده زبانها ثنا گستران
بکشی زدامان گل زندواف
برآورده الحان جان پروران
چو پروانه مرغان آتش پرست
بگرد برافروخته مجمران
گشوده است گل دفتر رازخویش
کنون بسته بهتر، دگر دفتران
خرامیده مستان سحرگه بباغ
سخن گفته .درسایه عرعران

بشادی سراسر لب از خنده باز

لبالب بپیش اندرون ساغران

جهان سر بسر پر ز آوای عشق

درختان تهی از سیه چادران

کنون دانشی مردمان کرده باز

در عشق و بر بسته دیگر دران

بیا تا که ما نیز در این بهار

کنیم آنچه کردند دانشوران

۲۲ر۱۲ر۱۵ طهران



در آن روزگاری که گوینده، این قصیده را گفته است، چنین گفتاری کفر و زندقه و توهین بمقدسات ملی! محسوب میشده است!
مهدی حمیدی

ای وزیر!

بخرد دانشور، ای همتای پیران ای وزیر

ای فلاطون رای حکمت بخش لقمان ای وزیر

در برت امروز خواهم کرد رازی آشکار

گرچه دانم نیست رازی از تو پنهان ای وزیر

مشکلی در پیشگاهت عرضه دارم زانکه هست

مشکل ما در بر رای تو آسان ای وزیر

تا نپنداری که در پیش کسی خواهشگرم

رخش من لنگ است در این پهن میدان ای وزیر

گر مرا خود فی المثل باشد بگیتی خواهشی

از خدا خواهم نه از دستور و سلطان ای وزیر

از زبان دانش است ار با تو میگویم سخن

چون بملك دانشت بینم نگهبان ای وزیر

این عروس بکر را ترسم که گر عریان کنم

بند بندم را بسوزد تف نیران ای وزیر

گر بگویم بیمناکم ور نگویم شرمسار
پیش طعن مردمان و قهر وجدان ای وزیر
نقص را در آستین کردن طریق عقل نیست
گرچه تکفیرم کند نادان کشخان ای وزیر



نظم و نثر ما کنون فرسوده گشت و ناتوان
بایدش آرایشی درخورد امکان ای وزیر
میرود تا باز گیرد از گلستان ادب
آن فروغ و تازگی را باد خذلان ای وزیر
خود نکو بنگر که در این چندصد سال اخیر
چند اختر شد بهر ملکی نمایان ای وزیر
هر دیاری در ادب صد شمع تابان برفروخت
در دیار ما نشد شمعی فروزان ای وزیر
سر نپیچد هیچکس از گفته های باستان
داند آن احکام را همتای قرآن ای وزیر
هریك از گویندگان غرب را چون برد خواب
ماند ازوی درجهان صد «تیره بختان» *
هر کتابی از کتابی نوتر و شاداب تر
رهنمای عشق و ترك نفس و عرفان ای وزیر
ما همه سرگرم نظم و نثر عهد باستان
خیره در تاریخ وصاف وسجستان ای وزیر

---

* ـ کتاب معروف «هوگو»

درقبال اینهمه گویندگان شایسته نیست
ما فلان بودیم و ما بودیم بهمان ای وزیر
خود «قفانبك» کهن شد، چامه‌ای بایست نو [1]
کش توان آویختن در پیش ایوان ای وزیر
هر زمانی را سلاحی، هر صباحی را دمی است
طرح بستان را چنین زد بوستانبان ای وزیر
زندگانی مرگ بودی گر نبودی اندران
فرودین و بهمن و مرداد و آبان ای وزیر
«ادّبوا اولادکم» خود دعوی نظم من است [2]
هر زمانی را دگر بایست سامان ای وزیر
«پهلوی» زیباست اما از زبان اردشیر
گرز شایان ، لیك بردوش نریمان ای وزیر
بیهقی زیبنده بود اما بعصر خویشتن
رودکی گوینده لیکن گاه سامان ای وزیر
سبك گردیزی بدان زیبندگی ودلبری
طفل قرن بیستم را نیست شایان ای وزیر
زین فزون گیریم گردست گدائی پیش گل
عاقبت خائیم روزی لب بدندان ای وزیر
تا بکی بر گفتهٔ «شیروشتر» داریم گوش ؟
تا بکی بر جنگ « بوم وزاغ » حیران ای وزیر ؟ !

---

(۱) ابتدای قصیدهٔ معروف امرؤ القیس (۲) اشاره بقول حضرت علی علیه السلام.

چند از «بوزینه» اسرار نهان باید شنید ؟
یا ز «کبکنجیر» نادان راز کیهان ای وزیر ؟!
«دمنه» را از خستگی ده قرن تن فرسوده گشت
رحم باید کرد بر این خسته حیوان ای وزیر
خود «کلیله» پیر شد بایست ز آثار نوین
خیره اش داریم تا نا گفته هذیان ای وزیر
گرچه خاقانی است خاقان دیار نظم و نثر
افتد از پیل جلالت گاه خاقان ای وزیر
در «گلستان» بلبلی گر جاودان گیرد مقام
خستگی آرد بر او روزی گلستان ای وزیر



تا نپنداری بنظم و نثر دیرین دشمنم
حاش لله هرچه دارم هست زیشان ای وزیر
شاید از دیگر کسانم بیشتر باشد بیاد
چامهٔ خاقانی و مسعود و قطران ای وزیر
ای بسا شاما که مستم کرده تا هنگام صبح
حافظ و فردوسی و سعدی و سلمان ای وزیر
وی بسا روزا که برطرف چمن در دامنم
خفته تا شب راز گویان خراسان ای وزیر
هریکی را تا فراسنجم طریق گفتگوی
نرم کرده پنجه ها با اوستادان ای وزیر

گفته از کلك نظامی خودندانم چندبار
نکته ها با « شاهدان ارمنستان » ای وزیر
برمزار لیلی ومجنون گهرها ریخته
بارها در «هفت گنبد» گشته مهمان ای وزیر
وی بساروزا که باآن « دلربای دامغان»
پسته ها بشکسته ام در صحن بستان ای وزیر
این گهرهای ثمین را داشت باید زیب فضل
وز گهرهای نوین پر کرد دامان ای وزیر
بیگمان ویرانی این چند قرن رفته را
خود تواند بود ازحکم تو عمران ای وزیر
نظم و نثرماست گیرم درجهان کامل عیار
هر کمالی را کمالی نیست نقصان ای وزیر
دانی از آندم که حافظ خفت، دیگر کس نخاست
تا کند پیرایش این طاق وایوان ای وزیر
اندرین دریاکه ششصد سال آرام ایستاد
جنبشی باید زطوفانی غریوان ای وزیر
گرچه طوفان سخت بی‌پروا ونیکوجانگزاست
هست خود زیبندگی دریا بطوفان ای وزیر
جنبش دریا پدید آید اگر آیدپدید
ازشهنشه حکم وازدستور فرمان ای‌وزیر

چیست جنبش ؟ آنکه بفرستی بسوی باختر
چندگاهی نکته سنجان را زایران ای وزیر
تاپس ازچندی، چو باز آیند، باز آرند نیز
دُرّ و گوهرهای مغرب را بدامان ای وزیر
کوس دانائی زنند آنگاه بر بام جهان
کلکهای نغز و طبع گوهرافشان ای وزیر
خود عروس پیررا بخشند زیب دختری
آنچنان کز غمزه‌اش گردند حیران ای وزیر
فکر شرق و غرب چون گردد بهم آمیخته
زان سپس آیند صد «اعشی» و «حسان» ای وزیر
باردیگر دختر نازا شود فرزندزای
کشور از مرد قلم گردد دگرسان ای وزیر
نام نیکت ماند اندر دفتر گیتی مدام
تا بماند گردش بهرام و کیوان ای وزیر
ارجمندی ملك را رفتن بسوی باختر
نیست کس شایان‌تر ازمرد سخندان ای وزیر
این سخن‌را خودندانم از کجا دارم بیاد
ازحکیمی واقف اسرار پنهان ای وزیر
گرطبیعی‌دان نباشد کشوری را ننگ نیست
ورقلم زن نیست، بر آن مملکت باید گریست !

۱۱ر۴ر۱۶ شیراز

مقدمه

قبل از خواندن منظومهٔ ذیل این نکات را بخاطر بسپارید :

(۱) شبدیز اسبی بود که در چالاکی نظیر نداشت. این اسب متعلق به مهین بانو عمهٔ شیرین بود. پس از آنکه شاپور نقاش بوسالی شیرین را بعشق خسرو پرویز گرفتار کرد شیرین بر این بادپا نشست و از ارمنستان بسوی ایران برای دیدن خسرو آمد.

(۲) در ضمن معاشقهٔ طولانی خسرو و شیرین گاهگاه خسرو برای دیدن معشوق خود بپای قصر شیرین می آمد ولی آن دختر عفیف و هوشیار وسایل رفاه او را بیرون قصر فراهم میکرد و خود بر بام قصر میرفت وخسرو را که مست پادشاهی وجوانی وعشق بود از ترس بدنامی درون قصر نهپذیرفت و او را باپیغامهائی شیرین نظیر این سه بیت نظامی :

شهنشاهان که ترکان عام دارند	بخدمت هندوئی بر بام دارند
من آن ترک سیه‌چشمم بر این بام	که هندوی سپیدت شد مرا نام
اگر مهمان مائی نازمنمای	بهر جا کت فرود آرم، فرود آی

از داخل شدن بقصر منع میکرد .

(۳) شبدیز پس از رسیدن شیرین بخسرو اسب خاص خسرو پرویز شد ودر ایامی هم که بین آندو مفارقت افتاد، نزد خسرو بود.

«۴» نکیسا و باربد و رامتین از موسیقی‌دانهای معروف و نوازندگان مخصوص خسرو پرویز بودند.

«۵» شبرنگ نام یکی دیگر از اسبهای خسرو پرویز است .

«۶» این حکایت را نظامی بنظم نیاورده‌است والا من زحمت دوباره‌ای برای گفتن آن متحمل نمی‌شدم . مهدی حمیدی

مرگ شبدیز

خبر بردند روزی پیش پرویز

که برجا ماند آن رخش سبک خیز

نه آهنگ چرا دارد، نه نخجیر

هما هنگ است با مرغان شبگیر

همه شب تا سحر در تاب بوده است

نگهبان شب ومهتاب بوده است

سوی شبدیز شد خسرو شتابان
تنش از رنج گیتی دید، تابان *
دلی در سینهٔ خود پر زخون یافت
که کوهی بیستون را بی‌ستون یافت
سخن می گفت بایاران زشبدیز
که چالاك است چون باد سحرخیز
بگاه پویه، نیکو تیز بال است
سبکرو ترزشاهین خیال است
بهنگام خزانم نوبهاری است
مرا از عشق شیرین یادگاری است
گر اورا روزگاری جان نباشد
مرا آهنگ کوهستان نباشد
اگر او را اسیر مرگ بینم
جهان برخویشتن بی برگ بینم
همان رخش است این مرغ سبك خیز
که روزی داد شیرین را به پرویز
همان جنبنده کوه بیستون است
که شیرین را بخسرو رهنمون است
هنوزش چون سبك رفتار بینم
بپیش آن چشم افسونکار بینم

*- یعنی در رنج.

کنم باری چو در چشمش نظر باز
در آن آئینه بینم عالمی راز
جوانی بینم آنجا گرم مستی
بگیتی شهره درشیرین پرستی *
بپای بام قصری ایستاده
سر اندر دام گیسوئی نهاده
دو رخساری بجانبخشی فسونساز
دوچشمی دلربا و ناوك انداز
بتی زانسو کمندی تاب داده
بشیرینی گلی بر آب داده
حصار کاخ برپرویز بسته
فراز کاخ چون پروین نشسته
دل اندرعشق ، لیك ازهوشیاری
نکرده هیچ رای باده خواری
بسا روزا که اندر کوهساران
چو دور افتادم ازچابکسواران
براو رازها را باز گفتم
سخن زان نرگس غماز گفتم
به پیشش گرطرب صدبار کردم
ولیکن گریه ها بسیار کردم

---

* - خسرو در چشم اسب، جوانی خودش را میدید

مرا می‌دید چون دراشکباری
سراندرپای میسودم بزاری
چوشیرین‌را ندیدم دربرخویش
براو دیدم بیاد دلبرخویش
به‌تنهائی‌وسختی یارمن بود
نشان دلبر و دلدارمن بود
مراگنجور راززندگانی‌است
مرا آئینهٔ صبح جوانی‌است
مرا درزندگی‌جام جم این‌است
مرا دیباچهٔ عشق وغم این است
نگه داریدش از هردرد وبندی
مبادا کزقضا یابد گزندی
کسی گر گفت با من «مرد شبدیز»
زبانش برکنم با خنجرتیز
بفرمایم تنش را خوار کردن
بمیدان بردن و بردار کردن !



چوخسرو گفت ورخ برتافت زانجای
نگاهی کرد شبدیزش سراپای
بدانجائی که شه برپای میبود
زمانی‌چند رخ برخاك میسود

چو جانش سیر شد از شاه دیدن
بتندی کرد آهنگ پریدن
فرومرد از وزیدن تندبادی
بخاك آمد تن آتش نهادی
دهانی باز شد، خونی فروریخت
تنی با خون و خونی با گل آمیخت!

☆ ☆ ☆

بگیتی گرچه گامی تیز داریم
ولی یاك روز رستاخیز داریم
بتازیدن اگرچون تیر گردیم
کمان مرگ را نخجیر گردیم!

☆ ☆ ☆

صباحی چند رفت از خفتن او
سران را بیم بود از گفتن او
ز بیم سر، مهان آشفته مانده
بخسرو رازها ناگفته مانده
چو روز صبح پنجم پرده بربست
بدرگه شد نکیسا چنگ دردست
فراز پرده‌ای تاری بلرزید
کزان جان جهانداری بلرزید *
بروی بربطی جنبید تاری
ز انگشتی برآمد بانگ زاری:

---

* ـ پرده ـ پردهٔ تاراست ـ تار ـ ابریشم یا سیمهای بربط .

که گیتی شاه را پاینده بادا
چو خورشید اخترش تابنده بادا
شهنشه نیک می داند که هستی
شبی خواب است و روزی چند مستی
بباید آخر ازاین خواب جستن
خمار مستی دوشین شکستن
درآید در بساط زندگانی
شب پیری پس ازصبح جوانی
نه در گیتی کسی جاوید ماند
نه بر گردون مه و ناهید ماند
دریغا ! زندگانی جزدمی نیست
دراین گیتی بساط خرّمی نیست
بتی کامروز گرم دلنوازی است
سرانجامش بخاك تیره، بازی است
بنوبت هر کسی را چند روزی
نهادستند بزم دلفروزی
زمرگی مرده ای برپا نخیزد
چو درخاك اوفتد ازجا نخیزد
اگرروزی نکیسا خاك گردد
نباید شه براو غمناك گردد

چو جان من کند عزم پریدن
چه سود از باربد را سر بریدن ؟
وگر شبدیز روزی پیر گردد
نشاید خسرو از جان سیر گردد
بجای مردگان با زندگان باش
طرب ساز دل افسردگان باش
چو از کف گوهری افتاد و بشکست
دگر یك را نکو میدار در دست
بمیرد گر نکیسای سخن ساز
نگردد زنده شبدیز جهان تاز
نه گوهر زاید از گوهر شکستن
نه پیکر ساخته از در شکستن !

✫✫✫

تکاور مرکب شه ، پیر گشته است
ز گشت زندگانی سیر گشته است
به نخجیرش فزونتر نیست آهنگ
سپرده بادپائی را به شبرنگ
نه میجنبد، نه میجوشد، نه خواب است
نه بیدار است ، نه در اضطراب است !
اگر فرمان دهی جائی بخسبد
زمانی باد پویائی بخسبد

سزد گرخواب راآهنگ دارد
که برجا توسنی شبرنگ دارد

☆ ☆ ☆

رسید اینجادم جانبخش عیسا
که زد فریاد خسرو کای نکیسا !
چه گفتی؟ باد آتش‌خیزمن مرد؟
سبك پی‌مرکب شبدیزمن مرد ؟!
نکیسا گفت با لحنی‌دلاویز
نه من گفتم ـ چنین‌فرمود پرویز !

۱۸ر۱۰ر۱٦ شیراز



نفسهای آخر

زجانت دور ، دیشب تا سحر گاه

بخود پیچیده‌ام چون مار در کاه

تو گفتی گشته بر من آتش افروز

زسوز درد زیبا پرتو ماه

تنم از شعلهٔ تب آتش سرخ

دلم از دوری جان مخزن آه

رخت میخواستم دیدن ازان پیش

که بر جانم زند دیو اجل راه

بلعل دلفروزی بوسه دادن

که در روی خیره بودم گاه و بیگاه

تنی را تنگ بگرفتن در آغوش

کزان میرستم از رنج جگر کاه

ولی افسوس کاینك وقت تنگ است

رهی دور است و پای عمر لنگ است!

ترا گفتم چو عزم راه کردی

که ای بیداد گر! گاه سفر نیست

بجز عشق تو ام امروز در تن
بجان عاشقان، جانی دگر نیست
بمان تا پیش رویت چشم بندم
برو آنروز کز جانم اثر نیست
شب عمر مرا شمع سحر باش
که این شب را زمانی تا سحر نیست
ازان ترسم که روزی باز گردی
کزین رنجور در گیتی خبر نیست
تو خندیدی که ای خواهر! بیارام
زمانه بیهش و بیدادگر نیست
بسالی چند، شادان باز گردم
بتنهائی ترا دمساز گردم
بیادت هست آنروزی که خورشید
بما در بوستانی نغز تابید؟
برخسار چمن بشکفته بادام
پر سیمین وزرّ سرخ بارید؟
نسیمی دلفروز از دامن کوه
بشادی جانب گلزار پوئید؟
وزان جنبش گیاه تازه رسته
بجنبش آمد و برخویش لرزید؟

تو کودک بودی و گفتی بمادر

چراچون ما بجشن گل نرقصید؟

ببوسیدت که روزی پای کوبد

که اندر حجله ات شادان توان دید؟

تو از خجلت رخان پرتاب کردی؟

خمار آلودگان راخواب کردی!

کنون رفتی بدانجائی که از عشق

زمین وچرخ ومهر وماه مستند

شدی آنجاکه بت ها دلفروزند

شدی آنجاکه گلها خودپرستند

بدانجائی که عشق گلعذاران

تورا ازمهر مادر چشم بستند

نشستی اندرانجائی که دلشاد

پریرویان زیبارخ نشستند

چه اندیشی که گرخواهر نباشد

بتان دلفروزمست هستند

متاع حسن را روزجوانی

همه سوداگران چیردستند

ولی ترسم که چون پیری در آید

ترا دریاد عشق خواهر آید!

بیادت هست آن شبها که تا صبح
به پیشت ناله های زار کردم ؟
بر ان رخسار گرم از آتش تب
فروزان گوهران ایثار کردم ؟
زشیرین گفته های نغز و شیوا
طرب را در دلت بیدار کردم ؟
بر ان بشکفته رخسار روانبخش
دو چشم خویش گوهر بار کردم ؟
نخفته هیچ تا وقت سحرگاه
بخواب و بیهشی پیکار کردم ؟
دعای ماندن تو، رفتن خویش
به پیش ایزد دادار کردم ؟

کنون رفتی و خونبارم نشاندی ؟ !
بشام مرگ بی یارم نشاندی ؟ !

گزیدی درجهان افسونگری را
دل اندر پا فکندی دلبری را!
زبیداد دلارا نرگسی مست
دی آتش بهستی مادری را !
پریشان طرّه ای دیدی فسونکار !
بدست مرگ دادی خواهری را !

بشادی دفتری را باز کردی

ببستی نیز دیگر دفتری را !

بجان خواهری آتش فکندی

ببوسیدی لبان دختری را !

تو جام عشق از شوخی جوان گیر

که من از مرگ دارم ساغری را !

تو را جاوید باد اعیش گرچند

مرا دوری تو اندر آتش افکند

بر وای باد آنجائی که از ناز

پریرویان رخی غماز دارند

ببر این نامهٔ خونین پردرد

بدانجائی که گلها ناز دارند

بصید عشق طنازان سرمست

ز مژگان ترك تیر انداز دارند

فسون دلبریرا برسر دوش

نهاده جعد افسونساز دارند

کمانگیران صیدانداز چالاك

رخی تابان، تنی طناز دارند

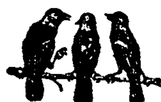
فسونگر دختران فتنه انگیز

برادر را ، ز خواهر باز دارند

بآئین خرد در گوش سروی
بخوان از مردن خونین تذروی :

که ما رفتیم، عشقت یار باشد
بگیتی شادیت بسیار باشد
همیشه چهره‌ات خندان و تابان
دو چشمت بر رخ دلدار باشد
بروی تابناکت خیره هر روز
دو چشمی مست و افسونکار باشد
کنار بسترت از مستی عشق
بجای خواهرت بیدار باشد
نیاید هیچ بیماری بچشمت
مگر چشمی که آن بیمار باشد
مبادا آنکه از مرگ من زار
رخت گریان، دلت بیزار باشد
همیشه تا جهان باشد جوان باش
کنار گلرخی در گلستان باش

۱۳۲۵/۱/۱۶ شیراز



آهنگر جوان

بلی استاد! اکنون چند گاهی است
که تابم بر نهیب آذران نیست!

بلی استاد! لرزان بازوانم
از این پس درخور پتك گران نیست!

توانا پیکرم چونانکه گفتی
دگرگون گشته است و دیگر آن نیست!

تو مردی زاهن و پولادخواهی
که جز این درخور آهنگران نیست!

تنی لرزان تراکی دستگیر است
که در وی نیروی کند آوران نیست!

بده تا دامنت بوسم چو یاران
بگیرم پیش راه کوهساران!

گلستان کرد بر من نیروی عشق
صباحی چند، سوزان اخگری را
لبی خندان شدم در آتش تیز
چو دیدم خنده بر لب دلبری را

بشادی نرم کردم آهن سرد
چو گرم ازعاشقی دیدم سری‌را
بآهن‌خیره میدیدم در آنروز
دوشهلانرگس‌افسونگری را
دراین آتش،دراین‌سندان،دراین‌پتك
فروزان چهرهٔ چون‌آذری را
همی‌دیدم بعشق‌خویش‌سرمست
فسونگرلعبت‌سیمین‌بری را
مراگیتی‌بزرگ آئینه‌ای داشت
در آن آئینه پیدا دختری را
کنون‌بشکست آن‌آئینهٔ بخت
بنادانی چه کوبم آهن‌سخت !

کنار بستر شوخی‌دلارام
همه شب تا سحر بیداربودن ،
بعشق‌روی دلداری پریروی
بسوك ورنج درپیکاربودن ،
بیاد شادمانیهای پیشین
بچهری دلستان خونباربودن،
بامیدی که روزی‌خیزد ازجای
بروشن‌روز وشام تاربودن ،

بعشق آنکه روزی گل بخندد
چو ابر سرکش آزار بودن ،
بیاد نرگسی بیمار ازعشق
همه روز و شبان بیمار بودن ،
بآغاز شبی با گل نشستن
بپایان شبی با خار بودن،
شبانگه خیره بر رنجور گشتن
سحرگه بی بت و دلدار بودن ،
نگاری را شبی خفتن ببالین
صباحی بر مزار یار بودن ،
کلنگ گورکن را گوش دادن
زلحنی شوم در آزار بودن،
بدست خویش عشق و زندگی را
بخاك اندودن و هشیار بودن،
بتی را خفته دیدن دردل خاك
زهجر او شبان بیدار بودن،

بپیچد دستگاه زندگی را
ببار آرد غم وافسردگی را !

بتی طناز اینك خفته آرام
بر ان سیمین تن طناز افسوس

سخن‌سازی ز گفتن مانده خاموش

بران خواب سخن پردازافسوس

فسونگر نرگسی پرگشته‌ازخاك

بران جادوی افسونبازافسوس

زمستی خفته سرمستی کمانگیر

بران سرمست تیراندازافسوس

زبام خانه مرغی کرده پرواز

بران مرغ سبك پروازافسوس

بتی سیمین‌تن وغمازمرده

بران سیمین‌تن غمازافسوس

تنی گنجور رازی‌داده‌ازدست

بران گنجورعشق ورازافسوس

ازاین‌پس نیست درجانم توانی

چوعشقی خاك گرددنیست‌جانی

بلی استاد! اکنون‌چند گاهی است

که تابم برنهیب آذران‌نیست !

بلی استاد ! لرزان بازوانم

ازاین‌پس‌درخور پتك گران نیست !

توانا پیکرم چونانکه گفتی

دگرگون گشته است ودیگر آن‌نیست !

زاشك چشم پیشم ژرف بحری است
که اورا هیچ پایان و کران نیست!
تنی لرزان ، دلی گریان ، لبی خشك
جز اینم بهره ای ازاختران نیست !
تن زورآورمرد افکنم را
سطبرا ندامی زورآوران نیست !
دلی چون کوه ، جفت ژنده پیلان
کنون جز ناله‌اش چون دختران نیست !
زچنگالی که شیران پشت کردند
کنون بیمی بجان لاغران نیست !
تومردی زاهن و پولاد خواهی
که جز این درخور آهنگران نیست !
تنی لرزان تورا کی دستگیر است
که دروی نیروی کند آوران نیست
بده تا دامنت بوسم چو یاران
بگیرم پیش راه کوهساران !

۱۰ر۱۲ر۱۶ شیراز



مقدمه

پس از آنکه از «دانشسرای عالی» لیسانسیهٔ ادبیات شدم، برخلاف میل و انتظار خودرا معلمی دیدم ــ که متاسفانه هنوز هم می بینم! ــ و برای انجام شغل خویش بشیراز رفتم.

اگر بخواهم شرح زندگی روحی خودرا در آن یکسال بعنوان مقدمه ای بر این قصیده بنویسم، سخن بدراز ا خواهد کشید و با آنکه خواندن چنان شرحی ممکن است موجب ملال نباشد در اینجا مجالی برای اینکار نیست. اجمالا میتوان گفت که قطعات: مرگ شبدیز، قسهای آخر، آهنگر جوان، معلم امروز بمدرسهٔ دیروز خود نگاه میکند، خاطرات بودن فروش، طغیان روح، فرنگیس، و آرامگاه عشق که همه در این کتاب مندرج است، و بعضی قطعات دیگر که در این کتاب نیست و همگی از عشقی جانگداز و خفه حکایت میکنند، محصول این سال شوم و غم انگیز است.

دکتر مهدی حمیدی

معلم امروز
بمدرسه دیروز خود نگاه میکند

ای نسیم فرودین گر سوی ری کردی گذاری

قصه‌ای از دردمندی باز گو در پیش یاری

تا بهارستان جانرا نیکتر بینی گذر کن

از بهارستان سوی بتخانه‌ای چون نو بهاری *

بوستانی بینی آنجا غوطه ور در لاله و گل

پای هر گلبن گلی برشاخ هر گلبن هزاری

---

* ــ اسم محلی است در تهران که معروف است.

دختران مست افسونگر خرامان، خنده برلب
هریك افسونكارشهری ، هریك آشوب دیاری
سیمتن، تابنده‌رخ، شیرین‌سخن، بسیاردانش
دلبری راهریکی شاهی وغم راغمگساری
درکنارجویها بنشسته زیر بیدبن ها
خیره گاهی بر کتابی، گاه بر گوش و کناری
چون بدان بستان رسی از پیش هر گل تند بگذر
پای آن گلبن بمان کزوی بجانم خست خاری
زیرهرسروی ، بپای هر گلی، هرجا گذر کن
تا فروزانتر رخی بینی وزیباتر نگاری
زو نشانیها مخواه ازمن که پیش ماهرویان
بی‌نشان پیداست چونان رومئی درزنگباری
بینی آنجا زیرسروی دخترانی حلقه بسته
دختری رادرمیان بگرفته چون تابان بهاری
آخته بالا، سبکرو، سیمتن، سرکش، فسونگر
گردنی چون عاج درتاب کمند تابداری
خرمنی زلف سیه چون مشك را برباد داده
زانکه قرص ماه تابان تربود درشام تاری
حلقه‌ای زان طرّه اش برروی پیشانی فتاده
همچودرآئینه‌ای عکس هلال مشکباری

گر نکو بینی درانجا خنده ای بینی ولعلی
شکر وشیرین وازشیرین وشکر یادگاری
درخرامیدن فراز سبزه چون زیبا تذروی
گاه رفتن چون رمیده آهوئی در بیشه زاری
ساق سیمینش دران ابریشم تابنده گوئی
عنکبوت ازسیم برعاجی تنیده پود وتاری
ساعد تابنده اش نادیده ناز دستبندی
گردن چون قاقمش نابرده رنج گوشواری
چشم ورخسارش لطافت راومستی را گرفته
گوئی ازهرمریمی تابی، زهرنرگس خماری
گر بدینسان دلبری دیدی میان ماهرویان
راست رو آهسته در گوشش بخوان این گفته باری
کای شرار زندگی! زان آتش سوزان که دیدی
گر کنون بینی نیابی مانده برجا جز شراری
دور ازجان توهرشب تا سحر از آتش تب
خیره بر گردونم وبرخویشتن پیچان چوماری
دوریت بر گردنم افکنده زنجیر گرانی
خرد درزیر گرانیها تن وجان نزاری
بهمن گردون دگربارم چوزال افکنده ازپا
مانده دردام بلای تهمتن اسفندیاری

داروی تلخ است هر شب در کفم برجای باده

باده‌ای زینگونه باید خورد اینسان باده‌خواری

هر شبی تا صبح پیش چشم می‌بینم هویدا

گاه روشن چهره‌ای، گهگاه قیر آگین مزاری

مرگ آسان است، لیکن سخت دشوار است برمن

در گذشتن از جهان دور از بت گلگون عذاری

گفته بودم گاه مردن دیده بر روی تو دارم

ای دریغا نیست بر گشت سپهرم اختیاری

زین سپس دانم دگر در دفتر گیتی نخوانی

زین گهر پالای کلکم چامه های آبداری

گر بماندم باز گردم از رخی گلها بچینم

گاه اندر زیر سروی، گاه در پای چناری

ور بمردم بر کنار مدفنم الحمد برخوان

گر بخاك من کنی روزی بنا گاهان گذاری

انتظاری نیست تا دیگر رخت را باز بینم

از امید دیدنم بگذر اگر در انتظاری!

۲۴ر۱۲ر۱۶ شیراز

خاطرات پودُن فروش *

باز پیغام بهار از کوهسار آورده ام

باده خواران را نشانی از بهار آورده ام

مژدهٔ شادی ز طرف جویبار آورده ام

قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام

گل پودُن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

سالها زین پیش بودم کودک افسونگری

خفته بودم بامدادی راحت اندر بستری

صبح تا شب گرم بازی در چمن با خواهری

نه کتابی داشتم ، نه کاغذی ، نه دفتری

گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگر شهلا پودن

دختر صحرا پودن

چشم بگشودم صباحی شوم اندر بسترم

بر کنار بسترم دیدم ستاده مادرم

میکشد هر لحظه ای دست محبت بر سرم

بوسه میریزد بر ویم، نغمه میخواند برم

---

* — درشیراز — « پونه » را « پودن » میگویند . — بضم پ و دال —

گل‌پودن ، زیباپودن ، افسونگرشهلاپودن

دخترصحرا پودن

تا که چشمم بازشد برچهرهٔ زیبای او

خنده‌ای کردم برخسار بهشت‌آسای او

گفتم از آن پس‌سلامی پیش نرگسهای او

بازشدازشادی من لعل شکرزای او

گل‌پودن ، زیباپودن ، افسونگرشهلاپودن

دخترصحرا پودن

گفت کای گلبن سلام، ای طوطی گویاسلام

سنبل بویا سلام، ای کودک زیبا سلام

ای مه‌رعنا سلام ، ای‌لالهٔ حمرا سلام

نرگس شهلاسلام ، ای لعل شکرخا سلام

گل پودن ، زیبا پودن ، افسونگرشهلاپودن

دخترصحراپودن

صبح شد برخیزخورشید ازبرکه سرزده

مرغ شب درخواب رفته ، زندخوان ساغرزده

لاله ازخون روی شسته ، آسمان زیورزده

جامهٔ عباسی‌اندرطشت نیلوفرزده

گل‌پودن ، زیباپودن ، افسونگرشهلاپودن

دخترصحرا پودن

هیچ میدانی که تا امروز گشت اختران
بر تو هفت آبان شمرده، هفت تیر و آذران
هفت میدان را گذر کردی بتندی صرصران
ای سوار تندرو! شادی مکن، آهسته ران

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

پهنهٔ عمر است اینجا ، پهنهٔ گلزار نیست
شادمانی را و مستی را در ان بازار نیست
بوستان زندگی را شادی بسیار نیست
خندهٔ بسیار کردن درخور هشیار نیست

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

زین سپس باید ترا دیدن بساط دیگری
باز کردن دفتری ، بستن دگر یك دفتری
سوی مکتب رفتن و بگشودن از دانش دری
کسب کردن دانش و دانائی از دانشوری

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

زین خبر لرزیدم و لرزاندم از حسرت تنش
جستم و گرییدم و آویختم در دامنش

بوسه ها دادم بدست وچهروزلف و گردنش
خیره اوشد درمن ومن دردوچشم روشنش
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگرشهلابودن
دخترصحرا بودن
گفتم ایمادرچه گوئی؟ ـ من کجا زندان کجا !
بلبل خوش خوان کجا و بیم زندانبان کجا !
طفل کوهستان کجا و پیرقرآن خوان کجا !
من کجا مکتب کجا، یزدان کجا شیطان کجا !
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگرشهلابودن
دخترصحرا بودن
آخرم سودی نبود از آنچه گوهرریختم
زانچه زاری کردم ومهرش زجا انگیختم
خسته اززاری شدم دردام مکرآویختم
هرصباحم او بمکتب کرد ومن بگریختم
گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگرشهلابودن
دخترصحرا بودن
همچومجنون بودم اینسان چندی اندرمکتبی
رفتم ازمکتب برون با یاد ماه نخشبی
یاد دارم زیرسروی گاه فروردین شبی
بوسه برلعلی زدم ، زد بوسه ام لعل لبی

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

روزی این رخسار پر چین چهره ای تابنده بود

بوسه گاه دلبری زیبنده و ارزنده بود

کعبهٔ عشاق بود و عاشقی را بنده بود

نه چو اکنونم دلی لرزان ، کفی لرزنده بود

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

چشم تا برهم زدم خرداد و فروردین گذشت

مال رفت و جاه رفت و خندهٔ شیرین گذشت

مرکب عمر از چمنزار گل و نسرین گذشت

بادپای زندگانی از پل خمسین گذشت

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

☆☆☆

میدمد باز از گلستان لالهٔ نعمان همی

میرود باز از گلستان نرگس فتان همی

باز میآید نسیم سنبل و ریحان همی

باز میخسبد بطرف چشمهٔ حیوان همی

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن

دختر صحرا بودن

باردیگر عیش را از کوهسار آورده ام
باده خواران را نشانی از بهار آورده ام
مژدهٔ شادی زطرف جویبار آورده ام
قاصد نوروز را از هر کنار آورده ام

گل بودن ، زیبا بودن ، افسونگر شهلا بودن
دختر صحرا بودن

۱۷/۱/۳ شیراز



مقدمه

این قصیده در زندگانی من بمثابهٔ برق وصاعقه‌ای بوده است که از طوفان مخوف و دهشتناکی حکایت کند. — من در آنروزها سعی نموده‌ام که درد و اضطراب شدیدی را که از نزدیکی این طوفان احساس کرده‌ام بنحوی بیـان کنم که جز گوشهای آشنای طبیبان حاذق و محرم چیزی از معانی حقیقی آن در نیابد.

مهدی حمیدی

طغیان روح *

چون بر آید از تن من روح جانفرسای من
بر مزار من بخندد بخت غول آسای من
باز ماند از طپش قلب من و دریای عشق
خون کند دست فلك در جام عشق و نای من
سیر از گفتار گردد گوش گوهر سنج من
باز از دیدار ماند چشم خون پالای من
همچو یخ افسرده گردد از دم سرد بلا
خون جوشان من اندر پیکر و اعضای من
جای کین ایرج آرد بانگ تخت اردشیر
عشق ، این خون سیاوش خورده از رگهای من

* — برای تفسیر این قصیده بصفحه ٨٤ «شکوفه‌ها» رجوع فرمائید.

بر دل رنجور من پیکان غم بارد مدام

بامداد قیرگون و شام محنت زای من

تیرگی بختم نگر کز چشم بندیهای چرخ

بستهٔ دام سیه بادام شد عنقای من

آخرم افسون عشق ؛ این مرغك چوپان فریب

گرم بازی داشت ، تا شد قیرگون صحرای من

راست گفتی خاره دل خنیاگر بزم سپهر

زخمهٔ خود را مدد میخواست از آوای من

پیش من سیمین بری آورد کز چشم سیاه

سرسپید از کودکی دارد دل برنای من

دل خط فرمان او پذرفت و من فرمان دل

تا چه خواهد کرد با من این دل دروای من

آسمان قیرگون چون تاب رخسارم بدید

زرد رخ کرد از نگاهی گونهٔ حمرای من

اولم دام خرد شد ، زان سپس درهم شکست

زیر بار خستگیهای بلا بالای من

خندهٔ گرمم مبین ، پنهان در این لبخند گرم

سیل حرمان بنگر و خوناب سیل آسای من

هر شبی تا صبحگه اندیشهٔ مرگ است و من

اینك این خون دل من شاهد دعوای من

چند بر ویرانهٔ گیتی چو بومم آشیان
جنبشی ای بسته مرغ آسمان پیمای من
خود ندانم بار اندوهم و یا مرد نبرد
مرگ من سقراط من وین شك سوفسطای من
بارور نخل برومندم که اندر آتشم
تا چه جست از نخل سوزان بوستان پیرای من
بحر گوهر خیز نظمم کز غم بیداد عشق
تلخی صبر است با شیرینی خرمای من
یا نه، گلزار بهشتم زانکه تنها مانده خوار
شادی من آدم من، عیش من حوّای من
خافظ گنج الهم ازچه می‌پیچم چو مار
گر نباشد گنج باد ودیبه و خضرای من
حکمت واندیشه را طبع من ودیوان من
این یکی قسطای من شد آن یکی لوقای من
پاسبان گنج گاوم لیك ازچشم خسان
پرده پوشی کرده چون مولوزنان جوخای من
معجز عیسی است طبعم ، اینك این برهان من
اژدر موسی است کلکم ، این یدبیضای من
اشك چشم دلبرم ؛ زیرا بدین فرّ و بها
پیش خس برخاك غلطد گوهر یکتای من

یانه، خود خوالیگر عیشم که بر بزم جهان
شد کباب من دل من ، خون دل صهبای من
مرد بازرگانیم کاندر گه بیع وشری
رستهٔ من عمر من شد ، عشق من کالای من
تیر باران فلك را مرد روئین تن نیم
زانکه از آهی، سیه گردد دل دانای من
نغمهٔ غم میزند برمن همه شب تا سحر
این دل چون تیرخورده سارج خوانای من
بر نوای زخمهٔ دل پای می کوبد بشوق
سهمگین کابوس برجای بت ترسای من
همچو اسرائیلیان برخاست بوی انتقام
از محقر خوانچهٔ پر عنصل و تومای من
خود شبان وادی ایمن چه دید از من که گفت
تا خدا بر گیرد ازخوان من و السلوای من
چشم زخم چرخ را برمن نبندد ای شگفت
نرگس گوهر فشان واشك خورماك سای من
همچو مسعودم که هر شب ازغم نای ومرنج
مارها پیچیده برنای من ازغمهای من
درخزان عشرتم قاآنی آسا زین قبل
«لاله میروید مدام ازنرگس شهلای من»

داوری با داوری دارم که ازطبع بلند

«آسمان پست است پیش همت والای من»

تالی خاقانیم کز اشك دارم ناشتا

«صبحدم چون کله بندد آه دود آسای من»

چندگه چون بگذرد خاکستری ماند بجا

زین تن توفنده واین جان پرغوغای من

اندرین جوزا فرازخاکم ودرزیرخاك

بینی اندرماه جوزای دگر ماوای من

☆☆☆

دلشکسته مادرا! برمرگ من گریان مباش

خنده کن چون بخت من برمرگ بی پروای من

تا پس ازمن چشم من برملك گیتی ننگرد

پیشتر ازخاك پرکن دیدهٔ بینای من

هندو آسا آتشی چون چشمهٔ خورشید ساز

درمیان چشمهٔ خورشید ده مأوای من

تا نشانم گم شود چون عود کن خاکسترم

زان سپس برباد ده خاکستر اجزای من

خامه ام بشکن، کتاب ودفترم یکسر بسوز

تا نه ازکلکم نشان ماند نه ازانشای من

گرت سوز دل بنگذارد که سوزانی تنم

حلقه کن ازبند محنت رشته ای درپای من

برسرخاروخسم گوتابزاری برکشند
درمیان خندقی سازند چون سگ جای من
منکه درملك جهانم غیرسگجانی نبود
همچوسگ مردن به آید گاه مردن رای من
یا درانجائیکه مرغی خسته بردارد صفیر
دور، دور آنجا مزارمن کن وملجای من
برمزارم زاشنایان وغریبان کس مخواه
مشکن اندرزیرمنت پشت استغنای من
تربتم را بی نشان کن تاپس ازمن درجهان
کس نداند جای من جزخالق یکتای من !

۱۷ر۳ر۲۷ شیراز



فرنگیس

کتابی بکف، نغمه‌ای زیر لب

نشسته شبی ، شادمان ، مادری

بناگه بگوش آمد و بازشد

زشادی غریوی، زجنبش دری

در آویخت، حیران و دلباخته

بدامان وی کودك دلبری

که‌ای مادر! این گفته ها راست بود؟

که بشنیدم امروز ازدختری !

مرا دخترك بس سخنها که گفت

بگویم کنون حرفی ازدفتری :

یکی آنکه هر دختری خردسال

بروزی شود شوخ سیمین بری

برفتن تذروی، بتابش گلی

سبك جنبشی، پرنیان پیکری

بدان سیمگون ساق و تابنده جعد

شراری و تازانهٔ کیفری *

---

* — مخفف تازیانه .

برخساره‌اش دلفریبی دهند
دل‌انگیز چشمان افسونگری
چو زینگونه گردد قدافراشته
دراید زهرسوی، خواهشگری
شبی جشن گیرند و شادی کنند
کشندش بسر بر، تنك معجری
برانندش ازخانهٔ خویشتن
سپارندش اندر کف شوهری !
نخستش بلرزاند آوای عشق
بکف ماندش دامن گوهری
وزان پس بشادی نهد آشیان
چو مرغی، بباغ روان پروری
چنان مست گردد که گوید مدام
فری ای بهشت همایون ! فری
چو این بازی گرم پایان گرفت
هویدا شود بازی دیگری
برومند شاخی، فروزان گلی
شود زرد ازجنبش صرصری
سیه مشك تابنده گردد سپید
بریزد برخسارهٔ لاغری

چنان چون خزان خورده بیدی نگون
دهد بوسه بر خاك پیغمبری
بدانسان که در حجله شامی بخفت
بخسبد بقبری، شب دیگری !

ندانم که این گفته ها راست بود؟!
سخنها همه بی کم و کاست بود ؟!

دگر آنکه گفت اندر این تیره خاك
که مارا سرانجام چون مادر است
یکی حجله گاه است تاریك و تنگ
دران خفته چون ما بسی دختر است!
دران تنگ میدان ؛ دران خوابگاه
یکی ژرف بیدای پهناور است
درانجا بسی خواب ناکرده مرد
که راحت بخواب گران اندر است
بدان مرز فرخنده هر کس که هست
جوان است وزیبنده ودلبر است
نه مکتب درانجاست ، نه اوستاد
بهار است وباغ است ورامشگر است
درانجا گلی زرد وافسرده نیست
جهانی دگر، کشوری دیگر است

پریرخ، بسی دختر آنجا برقص
به زیر و بم مرغ خنیاگر است
دران ملك فرّخ که خواندش بهشت
خدا شاه و دستور پیغمبر است!
اگر هست زینسان بهشتی کجاست ؟
کجا هست آنجا که شاهش خداست؟
بخندید مادر، زشادی شکفت
چو گفت فرنگیس پایان گرفت
شگفتی فزودش که آن مرغ خرد
سبك پرزد و سخت جولان گرفت!
بچشم فسونکار او خیره ماند
تنش را در آغوش چون جان گرفت
نخستش بلعل لبان بوسه داد
ازان پس سرش را بدامان گرفت
که ای دلربا کودك گلعذار!
ترا با بهشت خدائی، چه کار؟!
فرنگیس؛ ای دختر ماهروی !
فرنگیس؛ ای لعبت سیمتن !
فرنگیس؛ ای دختر بذله گوی!
فرنگیس؛ ای شوخ شکرشکن!

بهشت تو امروز لبخند تست

فروزنده رخسار دلبند تست !

ولیکن چو یکچند گه برگذشت

فزون گردد وژرف نیروی تو

زنوری قوی گردد وتابناك

فروزنده رخسار وزانوی تو

بروی تو زیبائی وعشق را

کشد خنجر تیز، ابروی تو

بشادی نهد برسر دوش، بار

شکن برشکن جعد گیسوی تو

براه غزالان ، بحکم خدای

گران حلقه ها افکند موی تو

پدید آید آنگه یکی زاد سرو *

توسوی وی آئی واوسوی تو

و گر خسته گردی دراین سنگلاخ

بگیرد بمردی دو بازوی تو

تو خندان برخسارهٔ او شوی

زند خنده اونیز ، برروی تو

ترا گرچنین سرو تنها یکی است

زنور بهشت خدا اندکی است!

---

* ــ مخفف آزاد .

بهشتی که خواهی بگلزار نیست

درانجا که روید گل ازخار نیست

درانجا که آن کودك سیمتن

برقص آید ازبانگ مزمار نیست *

درانجا که زیبنده مرغی بنای

زندنغمهٔ دلکش تار نیست

وگرفی المثل خوابگاهی است نغز

بجزجای مرد هشیوار نیست

پدیداست وپنهان بهشت خدای

دراین گفتهٔ نغز، انکار نیست

پدیدار گردد بچشم کسی

بچشم دگر کس پدیدار نیست!

بهشت خدا کیش و آئین تست!

فروغ دل فارغ از کین تست!

چو پیش تو آرد کسی درد خویش

تو دردش پذیری ودرمان کنی،

وگرکس بدی کرد برجای تو

تو نیکی بجایش دوچندان کنی،

دل افسرده ای، خاطر آزرده را

طربناك سازی وخندان کنی،

* — نی .

سروشی ازان خنده خیزد بلند
اگر گوش درخنده آسان کنی :
که آنجا بهشت است کز کرده‌ای
بخندد دل خاطر آزرده‌ای !
بفردا چودرخوابگاهت نهند
بهشت خداوند مأوای تست
دران پهنهٔ ناهویدا کران
به از جای دیگرکسان جای . . . .

☆☆☆

چو گفتار مادر بدینجا رسید
جهان غرق در نورمهتاب بود
بدامان او، کودک نغمه ساز ،
فرنگیس؛ آن دخترك خواب بود !

۱۴ر۶ر۱۷ طهران



پایان کتاب

چند نمونه

از عقاید برخی از ارباب قلم در خصوص
بعضی از قطعات این کتاب .

اداره ....
شماره ۱۵۱۱
تاریخ ۳۰ر۴ر۳۰
پیوست ....



اداره کل انتشارات و تبلیغات

آقای دکتر مهدی حمیدی

ادارهٔ کل انتشارات و تبلیغات موفقیت جنابعالی را در بدست آوردن جایزهٔ اول مسابقهٔ «وطن» درشعر، صمیمانه تبریک میگوید .

معاون نخست وزیر و مدیر کل انتشارات و تبلیغات

محمد حجازی

از شمیران *

باد سحری کرد بمن دوش گذاری
وزخاطر افسرده برانگیخت شراری
گفتی مگر آن باد بهشت است که دارد
بوئی ز بریاری وخاکی زدیاری
آورد غباری بمن ازروضهٔ شیراز
برلوح بصر کرد رقم خطّ غباری
ازلطف عمیمی مگر آورد شمیمی
مشکوی مرا ساخت پرازمشك تتاری
ازخامه یکی چامه برآورد ادیبی
بهترزبهار ّی ونکوترز نگاری
زان چامه یکی جامه بیاراست خردرا
کش بود زفضل وزادب پودی وتاری
آن جامه یکی نامه بد ازلطف که آورد
پیغام لطیفی بمن ازجانب یاری
درفضل وحیدی ّ وباخلاق حمیدی
کز نثردثارش بود ، ازنظم شعاری

* ــ این شعر پاسخ قصیده‌ای است که درصفحهٔ ۱۴۳ همین کتاب درج شده است.

باری پی کاری بدلش هست ولی نیست
باری بدل مرد هنرمند ز کاری
چون مرد بچنگ آرد اکسیر هنر را
آرد ز مس تیره برون زرّ عیاری
پرسیدم از ایرانی فرزانه که آن کار
ازهمت اوراست شود ؟ ـ گفت که آری .

علی اصغر حکمت ـ شمیران
۱۵ شهریور ۱۳۱۹

روزنامهٔ پارس

پنجم اردیبهشت ۳۳

پیغام شاعر

دکتر حمیدی بیشك پرمایه ترین و هنرمند ترین فرزندان معاصر این آب وخاك ووارث مفاخرادبی سرزمین سعدی وحافظ است . حمیدی بتمـام معنی شاعراست ، شاعری که انسجام و کمـال شعرقدیم را بالطف مضامین تازه ونو ، میآمیزد و ساغری لبریز ازشور وشوق ، درکام تشنـهٔ هنردوستان میریزد . هربارازدریای طبع، مرواریدی بی بدیل آرزومندان را هدیه‌میاورد . شیراز وشیرازی ، امروز چشم براه او، و هنراوست ، واو نیزهرچند ماه یکبار ، یاران چشم براه را ، پیامی‌میدهد ؛ پیامی که چون ازدل‌او برمیخیزد ، سراپا عشق، صفا و گرمی‌است. اینك ما آخرین شعرشاعربزرگ «مرگ قو» را که با همهٔ تازگی‌چون شرابی کهن‌مستی میدهد ، بخوانندگان عزیز«پارس» تقـدیم می‌داریم .

یك قصیده

صد تومان حق لیسانس که اکنون لیسانسیه های وزارت فرهنگ میگیرند مرهون مبارزات مفصلی است که برهبری جامعهٔ لیسانسیه های دانشسرای عالی انجام گرفته است. دراردیبهشت ۱۳۲۷ بعلت اهانتی که از طرف وزارت فرهنگ بچندتن از اعضای جامعه شده بود و هم برای بهانه تراشی هائی که اولیای امور درراه احقاق حق معلمین بعمل میآوردند جامعه اعلان اعتصاب کرد.

این اعتصاب قریب دو هفته بطول انجامید و سرانجام با موفقیت خاتمه پذیرفت. قصیدهٔ زیر« ما و اعتصاب» یادگاری از آنروز هاست که بوسیلهٔ دانشمند گرامی آقای دکترمهدی حمیدی عضووفادارجامعه، سروده شد ودرجلسهٔ عمومی که همهٔ دبیران پایتخت حضورداشتند قرائت گردید و چون درمجموعه ای بچاپ نرسیده بود، طبع آنرا درنامهٔ مهرگان لازم دانستیم.

روزنامهٔ دنا

هفتم آذر ۳۵

یك پیام

همهٔ هنرمندان فارس که ازمفاخر ایران‌میباشند این نهضت‌غارتگری را مایهٔ ذلت وسرافکندگی فارس وفارسیها میدانند .

شعرزیر که بتازگی ازطرف سخن‌سرای بزرگ ایران آقای مهدی حمیدی سروده شده‌است نمونهٔ درخشانی ازانزجارعمیق هنروران فارس نسبت باین‌ایلغاروحشیانه میباشد . دراین‌شعر «پیامی بناصرقشقائی» حمیدی که ازعالیترین مظاهرذوق وهنرفارسی‌است نفرت ، تأثر وخشم بی‌پایان خودرا از« نهضت » سراسرافتضاح خیانتکارانی که فارس سربلندمارا در برابرایران شرمگین نموده‌است بشیواترین بیانی‌تشریح میکند .

روزنامهٔ مشعل فارس

چهاردهم تیرماه ۳۲

حمیدی و فارس

دکترحمیدی ازآنجاکه تا امروزتنها گویندهٔ معاصری است که‌شیراز اولین منبع الهام‌او بوده ونام شیرازرا درتمام‌آثارخویش‌جاویدان ساخته درقلب‌مردم‌صاحبدل وگوهرشناس‌اینشهرقراردارد وهنوزهیچ سخن‌سرای معاصری چنین مقامی‌را درقلب همشهریان خود نیافته است .

روزنامهٔ پارس

هشتم خرداد ۳۲

گل ناز

دکتر حمیدی کسی نیست که دردل همهٔ مردم نکته‌سنج شیراز خانه‌ای نداشته باشد.

آنروزیکه هنوز در شهر ما همهٔ این صداهای حق و باطل بنام شعر بلند نشده بود، و اینهمه قیافه های رنگ وارنگی که شعروادب را بازیچه کرده‌اند، ابجد خوانی می کردند دکتر حمیدی شیراز را ازشور وغوغا آکنده بود. صدای حمیدی، صدای ذوق وزیبائی، هنروادب شیراز بود که ازروزگارسعدی تابامروز وثیقهٔ شهرت فارس وزبان فارسی است.

صفحات روزنامهٔ پارس، اولین اوراقی بوده‌اند که احساسات تابندهٔ شاعرشهرمارا درپیشگاه ذوائق هنرپرورمردم قرارداده‌اند.

اکنون هم خوشوقتیم که قطعهٔ معروف «گل ناز» دکتر حمیدی را که دنیائی ازذوق ولطف واحساسات مهرانگیزشیرازی از آن شعله میکشد بدوستداران ایشان؛ بمردم شیرازهدیه کنیم.

روزنامهٔ صدای شیراز

چهاردهم تیرماه ۳۲

استاد گرانمایه

آقای دکتر مهدی حمیدی در شیراز

چند گاهیست که استاد و دوست گرانمایهٔ ما آقای دکتر حمیدی برای دیدار یاران وخویشان رخت سفر در دیارخود گشوده وچشم دوستان ودوستداران هنررا بدیدارخود روشن کرده است. دکتر حمیدی نه تنها مایهٔ مباهات شیرازوشیرازیان است بلکه ازحیث مقام ادبی وفضیلت هنری در زمرهٔ آن چند نفر انگشت شماری است که ایران وایرانی بوجود آنان افتخارمیکند. هنگامیکه دکتر حمیدی درشهرودیارخود میزیست واشعار دل انگیزخودرا باآنهمه روانی وانسجام ولطافت و ذوق درجراید محلی این سامان انتشارمیداد بسیاری از کهنه پرستان ومغلق سرایان «قافیه پرداز» ازسر رشك وحسد بمصاف وی آمدند و سرانجام شکست خورده ومفلوك سرخود گرفتند. گروهی دیگر نیز که مبارزات دلیرانه وحقگوئی وحقجوئی شاعر نامدارمارادرمطبوعات آنروزشیراز ازخارچشم وسنگ راه وطنفروشی ها و خیانتهای بیشرمانهٔ خود میدیدند از طریق دیگر بستیزه جوئی با وی پرداختند وآبروباخته ازمیدان وی بیرون شدند.

ولی حمیدی عزیز ازتمام این کینه توزیهای حسودانه یك نتیجه گرفت

و آن این بود که گوهر طبع وهنر فضیلت خودرا از بازار تنگ چشمان بیرون کشید وعرضهٔ گوهریان بی‌حقد وحسد سامانی نمود که جای اورا برسرو چشم داشته اند. اقامت دکترحمیدی در تهران سبب گردید که مردم هنردوست سراسر کشور ازطریق مطبوعات ومجلات وزین و کثیر الانتشار پایتخت بر پایه ومایهٔ هنری وی آگاهی بیشتری یابند واشعار گهربارش‌را با شوروشوق فراوانتری بخاطر بسپارند.

مردان بزرگ بارقام ریاضی آحاد میمانند که در شهرهای بزرگتر صفرهای بیشتری میگیرند وارزش فراوانتر و واقعی‌تری بدست‌میآورند. اگریك هنرمند را فی‌المثل برقم ۹ تشبیه کنیم ارزش وی درشهرستان کوچکی‌چون کازرون ۹۰ درشهرستان بزرگی‌چون شیراز ۹۰۰ ودرشهر عظیمی‌چون تهران همان‌رقم باصفرهای فراوانتروارزش بخش‌تری خواهد بود. دکترحمیدی نه تنها از زیستن‌در پایتخت چیزی گم نکرد بلکه در شرائط خاص‌این زندگی‌افتخارات بزرگترودرخشانتری برافتخارات‌سابق خودعلاوه نمود. این‌شیراز بود که بعلت کوته‌نظری یکمشت بیمایهٔ پرمدعا نتوانست فرزند نیرومندی چون‌دکترحمیدی‌را باقامت دراین دیارترغیب وتشویق کند.

ما دراین سطور معدود نمیتوانیم دکترحمیدی را چنانکه درخور اوست بخوانندگان عزیزمعرّفی کنیم، معرّف حمیدی آثار هنری اوست و خود وی بیش‌ازهر کس‌دیگری‌بوسیلهٔ‌اشعار و رسالات و دواوین‌متعددش بـه معرّفی پایهٔ هنری خود پرداخته‌است، ولی‌حمیدی عزیزعلاوه برهنرو استیلای ادبی و قوت وحـدّت طبع، فضائل دیگری دارد که شاید همهٔ

همشهریانش ازآن آگاه نباشند . حمیدی در نوع پرستی و بشردوستی و عطوفت بخلق نیز کمتر نظیر دارد ومخصوصاً درهمین مدت کوتاه اقامت خود درشیراز ازاینکه همشهریانش بمضیقهٔ گرانی و کمبود نان ومایحتاج زندگی که مولود خیانت یکمشت وطن فروش است گرفتار آمده‌اند رنج فراوانی میبرد . باآنکه سالهاست شاعرعزیزما سرگرم هنرخود بوده و سیاست را کنار گذاشته است وضع فلاکت ومحرومیت مردم فارس طوری قلب حساس اورا رنجه ساخته که چند روز قبل که درخدمتش بودیم چنین میگفت :

«اگرقصداقامت درشیراز را داشتم باآنکه سال هاست ازسیاست کناره گرفته‌ام بمیدان میآمدم ودرمبارزات دلیرانهٔ شماکه بخاطر رهائی همشهریان عزیزم از مظالم عمال وایادی استعمارصورت میگیرد شرکت میجستم » .

فریدون توللی

